کرترا رای مشورت برکست ... بر تحث [illegible]

پس درین منزل فریب و هوس ... [illegible] رتی مدو کن بس پس

مرک را جوی کاندرین منزل ... مرک حقست و زندکی باطل

تن خود را برای عالم دل ... [illegible]

می چشانش همیشه تلخ و ترش ... کر ازین مرد مرد ور نه بکش

چون ازین دامکاه اهرمن ... جان بپرید خاک بر سر تن

سابقت نامهٔ مهر آورد ... وز پی تو نجاتمت بسپرد

که تن از جان همیشه نور کرفت ... جان ز علم و هنر سرور کرفت

آنکه جان را بعلم پرورد است ... نیست او خام بلک پرورد است

فصل فی الحکمة

مردم از زیرکان دژم نشود ... مهر کز عقل بود کم نشود

باب نسیان تمام کشت سخن ... سخن آرم ز دوست وز دشمن

مهر جاهل چو چهره کرد است ... مهر کز عقل بود مهر آنست

با هوا مهر و کین چه خورد است ... که هوا کاه کرم و که سرد است

زانکه کرد ان ز بی وفا باشد ... چون هوا مهر کز هوا باشد

با هوا خود به نیک و بد مامیز ... چون بپا ... [illegible]

دوزخ آنجا که پرده بردارد ... متقی دوست را به [illegible]

زانکه چون کفر است عینی نیست — کالاخلا چو لیت بینی نیست

بغض کز پستی بود دمنیست — مهر کز علّتی بود کینیست

تو و من کرد آدمی را دو — بی من و تو تو و من بوی من و تو

تو تویی من منم هر رنگیست — تو چنان من چنین سر جنگیست

با خودی هر دو دیو وحش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بوییم اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و از من من

تو و من کم هست زو پرهیز — در من و تو تا بملهی ماویز

تا تو خود را بوی نباشی دوست — زانکه در وضع دوست چون دوی اوست

دوستان را نگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

دشمن از دوست وقت آزونیار — جز بسود و زیان ندانی باز

التمثیل فی الحب

دوستی دوست را مهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را که کدخدایت کو — زن ورا گفت گفتنی برگو

گفت پیش من آر کیسهٔ زر و سیم — زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بکشاد کیسهٔ دینار — برگرفت آنقدر که بود از کار

مابقی آنچه ماند زن را داد — بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال | شاد شد ...

جمله بود آن نهاده صد دینار | که مرا شاد کرد نیکو یار

بی حضور من اینچنین سره مرد | مال من زان خویش فرض نکرد

جمله درویش را دهم مالم | [illegible] بی چه مالم

هست شکرانه چنین در خورد | زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند | کز مراعات هم بجا سودند

تنبیه

مال و جان دوست را فدا کردند | راحت دوستی غذا کردند

تو بدانکی درم که دوست برد | سینه‌ات همچو نار پوست درد

با بد و نیک وقت داد و ستد | نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست کز کاس و کاسه دور بود | از سپاس و سپاسه دور بود

دوست را گر زهم بدری پوست | گر کند آه او نباشد دوست

ور بگوئی بدوست بر چه همین | گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد دشمنست رو بار وی | تو ازین یار زود دوری جوی

یار بد همچو تیغ دیدارست | نرم و تیز ست و روشن و تارست

مرد را ره زن یقین باشد | هر قرین که دون دین باشد

هر کرا در بطانه یار بدست | دانکه در صحن خانه مار بدست

راه بی یار رفت باشد رفت | جز بتابه آب کی تواند رفت

یار بد آ[illegible]شیم بتر — نکند شیشه پس رفو بتبر

شاخ بی برگ و میوه خار بود — یار بی نفع و دفع مار بود

دوستانی که بی دریغ بوند — دوست را همچو میغ و تیغ بوند

مرترا آن رفیق و یار آید — که به نیک و بد بکار آید

یار همکاسه هست بسیاری — لیک همکیسه کم بود یاری

التمثیل فی حب الریا

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سوال — کز که امید و چیست تان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یک رای و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده‌ایم — یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم

گفت عمر که نی حضور دگر — کیسهٔ یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید — یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم — در زر و سیم یار نپذیریم

گفت عمر که کار محکم نیست — زین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید — که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ امید تغیری پیدا — نبود غم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال امواج — وان دگر [illegible] ز نحیه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش   بنده و [illegible] کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند   کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بود گر بدی تن دو   حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زین بندند   [illegible] پی نان [illegible]

هر یکی را شدست یکتا نان   بهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و چهره کرده‌اند   ریش خود میرینند و شادانند

دوستی با مقامر و قلاش   یا مکن یا چو کردی او را باش

دوستی کز پی پیاله کنند   بدل دنبه پوست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست   آن طلب زو که طبع خواهش اوست

بد کسی دان که دوست کم دارد   زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دوصد دو یار بود   دشمن ار چه یکی هزار بود

مر ترا خصم و دشمن دانا   بهتر از دوستان همه کانا

گرچه صد بار باز گردد یار   سوی او باز گرد چون طومار

زین بدان رخ از آن نکو دانی   باش تا قدر این بدان دانی

با نفایه سره نجفت و نخر   نه درآمیز چیست و نی بگریز

نه طلب زین ستوده‌دان نه هرب   که چنین آمد از حکیم عرب

صفت دوست از ره تحقیق   از علی بشنو از نه زندیق

بالغانه سره نجفت و نخر
نه درآمیز جست و نه بگریز

دوست تا [illegible] بود بباید جست | باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی | بد قرین گردد ار درآمیزی

چون ترا دوستی پدید آید | عقل باید که زود بستاید

وقت عشرت ازو بکم دیدن | دیدن کم به از پسندیدن

آن طلب کن که داند و دارد | تا توازدی وی از تو نازارد

مطلب گرچه جزم فرمایی | یکی از مقعدان زندانی

تا نباشی حریف بیخردان | که نکوکار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان پرکار | زهر گردد همی بصحبت مار

دوست بد همچو خار دان بد بست | که همی دامنت بگیرد چست

زرد رویی زر از قرین بد است | ورنه سرخ است تا قرین خود است

صحبت باغها بوقت بهار | باد را مرزبان کند عطار

روغن کنجدی که جوید کام | شد ز گلها عزیز و نیکونام

چون بگلها سپرد نفس بنفس | روغن کنجدش نخواند کس

این پرست از سبوس آن از ذل | گل ازو نیکنام او از گل

باید این کم نشین که در مانی | پذیر است نفس انسانی

خوشخو از بدخوان بتر گشود | گرگ چون میش خورد گرگ شود

صحبت نیک را ز دست مده | که مه و به شود ز صحبت به

اسپ توسن ز اسپ اگر[illegible] … [illegible]شت

گر بدی صورتت شود سپید … هر دوانا ز نیک نادان به

هیچ صحبت مباد با عامت … که چو خود مختصر کنند نامت

با دو عاقل هوا نیامیزد … یک هوا از د[illegible]ن مریزد

بد و نیک چشم داند زیست … جان شناسد که روی دشمن کیست

دوستی را که بیست با تو مجال … که بگوید حرام نیست حلال

صحبت عام آتش و پنبه است … زشت نام و تباه و آشفته است

با تو تا لقمه دید جان و دلست … چون شدت لقمه تیغ و تیر و سلست

دوست و دشمن برای جان باید … تن بود کش غذای نان باید

شکمش چون دل سپاله بین … و ز دهانش دل چو لاله ببین

با کله کی بود اخوت پاک … زانکه گفتند اخاک من و اساک

جامه خون و گوشت پوست بود … غیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا … نیست با هیچ دوست بوی وفا

گر کنی چشم جنت ببخوابی … دوستی با خلاص کم یابی

چون بغفلت (بعلت) کند سلام علیک … از بد و نیک تو شود بد و نیک

مرترا از وفا نخواهد خاست … که تنور سیت با تراز ور است

صلح دشمن چو جنگ دوست بود … که از مغز او چو پوست [illegible] بود

صحبت عام در[illegible] آباد
[illegible]

پس تو اگر [illegible] نه بد را باش　　دامن خویش گیر و خود را باش

فی الموعظة

خلق جز بهر بند و پیچ نیند　　همه را آزمودم هیچ نیند

گر همه در برت فرو ریزد　　مرد عاقل درو نیاویزد

گر نه همچو مه بنور گرو　　همچو خورشید باش تنها رو

مهر همواره یک سواره بود (رود)　　ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت　　همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت　　تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیرها و جوشنها　　دانکه تنها ترا به از تنها

جفت باشی خدای نه بد یار　　فرد باشی خدای باشد یار

تو چو تنها نشینی از سرو بن　　با خودت هرچه آرزو میکن

چون دولت شد بفرد بودن شاد　　نیز بی شرم کس نیاری داد (یاد)

ملک عالم بزیر تنها نیست　　مرد تنها نشان ز پا نیست

با کسان در نگاه داشت بوی　　با خود آسوده شام و چاشت بوی

چون تو تنها بوی به نیک و بد　　گر بست از خود بود امید بخود

کرد توحید کرد یا تفرید　　چکنی صحبتی که آن تقلید

بد می از تو اندر آویزد　　پس بیابد [illegible] از تو بگریزد

تا همی در تو نیک بود چند　　با تو یکدم حریف خوش بنشیند
گر شود والعیاذ بالله بد　　تا چه پیچی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز خود بگسل　　بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان　　چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل　　گر همه دل بود از و بگسل
چه کنی با حریف بی معنی　　پس ندیم تو شعر چون شعری
عزبی به که جفت کوته بین　　ماه تنهات به ز شش پروین
پس جلیست کتاب با خردت　　که نگوید بخلق نیک و بدت
هر کجا داغ بایدت فرمود　　چون تو مرهم همی نداری سود
هرزه بین هم شریف و هم خس را　　گو یکی گو یکی بود کس را
کو درین روزگار یار بسیار　　با که باشیم استوار بسیار
اهل این روزگار بی پروبن　　از برای تو و ز بهر تن
هیچ کاران کنج لاشانند　　زر نگهدار راز پاشانند
مرد صورت پرست ک　　گوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو　　چون بدی دید بد شود با تو
چو نتوانی ز ابلهان گزینی یار　　تا ز غار تو عار باشد عار
بیخ بر دی گر راست شاخ بود　　سال تنگی گر دلش فراخ بود

دوستی از پی درم دارد | زهر و پازهر را بهم دارد
هر کرا هست دوستی بمسان | بشنوی در ... دید آواز
من بعالم درون نمیدانم | دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستا تکاو | مهستی نام دختری سه گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیازی چنو نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ | آن سر مرد ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک‌الموت من نه مهستی‌ام | من یکی پیرزال محنتی‌ام
تندرستم من و نیم بیمار | بخدا ار مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید | ببرش کو مرا نمی شاید
من برفتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر

بی بلا نازنین شمر داورا / چون بلا دید در سپر داورا

بجمال نکو از و مدبشاد / بخیال بدبش ز دست بداد

تا بدانی که وقت بیچاپیچ / هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

یار نبود که بر در زندان / چشم گریان و لب بود خندان

یار آن باشد ار بیاری خشم / گر ز سر بفکند برای تو چشم

گیر دار پرسدش پسندیده / گفته ناگفته دیده نادیده

هرکه وقت بلا ز تو بگریخت / بحقیقت بدانکه زنگ آمیخت

صحبتش را مجو مرو بر او / روز روزن بجه نه از در او

من وفائی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

صفت حب الجاهلین

صفت ابلهان چو دیک تهیست / از درون خالی و برون سیهیست

دوستی ابلهان ز تقلیدست / نز ره عقل و دین و توحیدست

بر از دوستی خلق سبک / دوستی خلق سنگ و شیشه تنگ

سنگ در ظرف شیشه نه / نبود دوست با عرابی کرد

چنگ و نایست در صفت / تنگدل باشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی / آب تهمت رواندارد بجوی

تا بوی تندرست و حکم روان / دست خویش دوست چون تن و جان

پای آز ... م عدم کرده / دست ایرو را ندم قلم کرده

باد ... بجاه مقرونست / خاک ... ت سرای قارونست

... ی دار دار ز بیم گزند / نیکو نزا فدی شوی چو سپند

...رد و دین سپر سری داری / گر تو با حق سپر سری داری

مرد گرد نهاد خود نتند / شیر صندوق خویشتن شکند

ای ز خود سیر گشته جوع آنست / وی دوتا از ندم رکوع آنست

لب چو بر آسپستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

پای کز طارم هدی دورست / نیست پا آن دماغ مخمورست

هیچ منمای روی شهرافروز / چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز سر گنج

شکر گو از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون نشدی بر قضای وی خ... / نه بنده انگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / ...نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ... فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند گفت — گوهر ذکر او که داند سفت
او بخشد هم او ثواب دهد — او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بپسند ز نعمت و ثارت — پس از آن پایان دهد بازت
گر همه موها زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند
ور نه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کور چشمان عالم هوسند — عور جسمان چو مور و چون مگسند
ورهمی شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند
تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر
چون ترا کرد حلم او ساکن — از زبان بدان شوی ایمن

فی المعلم

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او مهم کفایت کن
هر یکیک ز خلق دانسته — داده و ضد آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست — زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند — خر طبع تو در گلت ماند
روی از آیین بد بگردانی — رای تو پرورد مسلمانی

چون سخن جملگی مکرر گشت — رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم ازان نمط است — نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد خجل زین جواب و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار — در همه کارها بود بیدار

فصل فی العدل

بنه ای عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سرای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی — زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغماز — بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین — ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف نشوی در یکدم — هم بخون مخالفان عالم
نفس با حرص هر دو دشمن دان — خویشتن را ز ننگ او برهان
حرص را شربت هلاهل ده — آز را همچو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار درآر — چون علی حرص را بدار بدار
عدل را تازه بیخ کن برکار — ظلم را چارمیخ کن در چاه
شرع خشک است اشک مغزش ده — گر تشنه است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملک و دین آمد — رای و تیغش سکنجبین آمد

ننگش بر

دیو دولت بدین دو کرد چیر ... خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون سازوست ... ملک بی تیغ دست بی بازوست

بشکن از گرز گردن گردون ... چون بقم کن ز سهم در تن خون

شاه را کافتاب و منع بود ... حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایهٔ خانه ... بابت کودکست و دیوانه

ملک چون بوستان نخندد خوش ... تا نگرید سنان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده ... تیغهای نیام فرسوده

نیست این ملک دهر را حاصل ... ملک باقی طلب بران نه دل

دل چه بندی درین سرای مجاز ... همت پست کی رسد بفراز

چه کنی پنج روزه ملک خیال ... گر پی تست ملک عز و جلال

همت اندر نهاد عالی دار ... دل ز کار زمانه خالی دار

تخت تو بر رخ زمین عارست ... گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تراست ... اشهب و ادهمش لگام تراست

فی البروج

پای برنه باسمان سرمست ... تیغ بهرامشاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن ... تیر اگر دم زند زبانش کن

زهره پستان زنیچهٔ ناهید ... تاج بر زن بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام — تندی او به تیغ خود کن رام

چون دولت تو دید بی تلبیس — چون قلم سرنگون شود برجیس

باز برجیس [illegible]ان — ده بتاراج خانهٔ کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن — هفت سیاره را ثریا کن

زره آسمان ز سر برکش — اختران را بطاعت اندرکش

میزبانی کن از نو در تنک اجل — گر کس چرخ را بجدی و حمل

بره و گاو را بدوز به تیر — پس درانداز در تنور اثیر

از فلک زان سنان کواه افکن — پنج پای و دو روی را برکن

قوت وقت را شرف نو کن — شیر را داغ و خوشه را جو کن

چیستی کن بکن بقوت خویش — از ترازو زبان ز کژدم نیش

از شکرفی زبان خوش ناله — برکمان دوز حلق بزغاله

شست را جای تیر شاهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن

انکهی چون بدست آید تخت — بر فلک نه چهار پایه تخت

تکیه بر مسند جلالی زن — خیمه بر ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده — هر یکی را نو اختیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق — چرخ زراق را ز سپر ازرق

جامهٔ سوکواریش بستان — خلعت شادمانیش پوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس بر در تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو شاه ملک زمین / رای کن بر شدن بعلیین
سوی دین خوان پری و مردم را / پست کن هیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بد نیتش / گوید ابطاست نقش قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه
شحنهٔ شرع مصطفی شده / زان زنا کردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
جان آن کز فنا نفر سوده / از تو در خاک تربت آسوده
چون ز رخ خویش در نقاب کشید / ز امت خود ترا بران بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده / شرع را حق گذار از آن شده
دین و دولت عیال تیغ تواند / کفر و الحاد در گریغ تواند
شاد باش ای امین دین جدای / یافته دین ز صورت تو بهای
تا ز پنج و چهار بر گذری / از شش و هشت هفت بر گذری
تا هوا را بزیر پی بنهی / بر سر دل کلاه کی بنهی
چون هوا را بطبع کردی قمع / این همه کرد دست بیکدم جمع

ملک دنیا همی نگویم من ‌ ‌ ‌ خال زنگی بجون نشویم من
چون بترک جهان طلین کفتی ‌ ‌ ‌ در تقوی بشرط دین سفتی
کویدا نکاه جان [illegible] ‌ ‌ ‌ بزبان وفاو اسپیناس
ای ز دولت همیشه میمون تو ‌ ‌ ‌ کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهانت شادمان بادی ‌ ‌ ‌ کز تو شد دین حق بآزادی
جز ترا نیست بر سپهر و زمین ‌ ‌ ‌ ملک آراسته بدولت و دین

تمثیل

آن شنیدی که کفت نوشروان ‌ ‌ ‌ مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برو ریخت قطرهٔ خردی ‌ ‌ ‌ کفت هیهات خون خود خوردی
زین کنه مرترا بخواهم کشت ‌ ‌ ‌ نانم از خشم مرود بر پشت
مطبخی چون شنید این کفتار ‌ ‌ ‌ شد خلیده روان نفت از کار
در زمان ریخت چون همه مردان ‌ ‌ ‌ کاسه اندر کنار نوشروان
کفت عذر تو از کنه بکذشت ‌ ‌ ‌ زخم شمشیر بینی و سر و طشت
ای سیه روی این چه اسپید است ‌ ‌ ‌ کفت ای شاه وقت نومید است
کنهم خرد بود از اول حال ‌ ‌ ‌ کشتن از بهر آن چه بود محال
بر کناهم کناه بفزودم ‌ ‌ ‌ بر تن و جان خود بنخشودم
تا نه پیچند خلق برانکشت ‌ ‌ ‌ که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکو نام زی که من مردم / بدی از نام خود برون بردم

گفت خسرو که نیست کردارت / درخور نکتهای گفتارت

زشت کاری و خوب گفتاری / از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو بقول تو دادم / شادزی تو که من ز تو شادم

خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن خلاص جان یابی

اول آن به که مستمع طلبی / که نداند هندوان عربی

سخن از مستمع نکو گردد / کهنه از روزکار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز اکحل دل

بکن از تیغ هندی ای خسرو / ملکت کهنه را بدولت نو

قصد هندو و پستان و کافر کن / گل آن بام و بوم ششدر کن

حلهٔ لعل پوش ناچخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل آر تمام / کان قوی باعث است در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن

دلشان جز نیام تیغ مدار / این شرف ز آسمان دریغ مدار

خصم دین را به تیغ بردار پوست / که دو سر در یکی کله نه نکوست

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر دو ماه

خوشهٔ ملک پخته شد خو کن / جامهٔ دهر کهنه شد نو کن

جد تو گر بهند هر باری	بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان کن چست	بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر [illegible] دلست	بت معنی بسومنات دلست
دل مومن چو کعبه دان بدرست	زمزم واکن او مبارک چیست
لیک حرص و غرور و شهوت کین	حسد و بغض وانچه هست چنین
هریکی آفت از درون نهاد	هست یک بت بصورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی	تیغ در نه چو احمد تازی
چه کنی پنج روزه در غم پاس	لذت چار طبع و پنج حواس
کعبه را از بتان مطهر کن	شمع توحید را منور کن
شش جهت را ز عالم تجرید	یک جهت کن بعالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند	از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را مده قوی و سرشت	قوتشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر	یک خرد را بمصطفی بسپار
پایه و قدر آن جهانی جوی	سایه و فر آسمانی جوی
ملک باقی کمال ساز بود	ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای چی نشوی	شربت از آب حوض کوثر جوی
سگکان هان برای مرداری	سایه و فر استخوان خواری

امروهی زمانه خوابی دان — سهر ابش همه سرابی دان

فی صفت علماء الدوئن و اصحاب الزمان

عالمانت چو تیغ چیره زبان — عاملانت چو نیزه بسته میان
وین گروه سپاهیان که بر در تو — بگشادند جمله کشور تو
گردن کس بخشم و کین نزنند — چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو سیر تند دلیر — مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان — جز حدیث حدید آلتشان
نیست شان جز دو کار در همه گاه — طاعت کردگار و خدمت شاه
که زشه سوی سجده که پویند — تنگری تنگری همی گویند
دوستانرا مبارک و نیک فال — دشمنانرا همیشه رنج و وبال
بگه بزم همچو شمس و قمر — بگه رزم شیر شرزهٔ نر
شاد باش ای گزیده شاهنشاه — لشکرت چون سپاه ماه و چو ماه
جام بر کف بسان ناهیدند — تیغ در دست همچو خورشیدند
از کف پای تا بناگ دل — صد هزاران تنند با یکدل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان — همه بر جسته و ببسته میان
برولی یمن و بر عدو شومند — خصم را سنگ و دوست را مومند
لشکر از بهر ملک و دین باید — اینچنین‌ند و اینچنین باید

خیمها در ممالک فلکست / دیو بندان لشکر ملک اند
ملکی کو سپیح بی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد
گرزها را به تیغ [illegible] کنند / تیرها را به تیر نیزه کنند
جان خصمان ز تیرشان [illegible] / ملک را همچو نیزه کرده بتیر
چون تنوره بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم
برکشد عکس تیغشان باثر / دلق کیمخت کوه را از سر
کرکدن هیبت اند و پیل اندام / یافته دین ز تیغشان آرام
قدشان همچو سرو نورسته / خشمشان حمله با عفو بسته
همه چون حور و آدمی صورت / همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم / که نبینند از قضا ره بیتم کم
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان اوبار
مرگ بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران زهم نبرد ایشان
شست پیمین چو سوی تیر آرند / اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدای شان از ایشان خو / همچو ریش کهن ز شانه نو
تیغشان از برای جان جهان / ترچو سیحون و گرم چون سیحان
آن بشیل پشه را کند پر لعل / وین زند در هوا مگس را نعل
صدف دُرشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سپر اندازان / ناوک از شب کنند شب بازان
حصن فغفور ترک خرگاهیست / حصن تو دعوت سحرگاهیست
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عدل و دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد

مدح الملک العادل سراج الدوله وضیاء الملة دولتشاه بن بهرامشاه رحمهما الله

باد بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولتشاه
انکه در روی اوست فرّ ملوک / وز تحری اوست حرّ ملوک
آن چو خورشید چرخ را در خورد / وین چو بدر فلک سفر پرورد
از پی خویش و قهر بدخواهان / بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و پادشا شده باز
چون سیاوش رفته ز آفت نو / آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه / قهر پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده / بوتهٔ غربتش بپالوده
بوده شاه و غریب همچون جم / بوده خرد و بزرگ چون خاتم
خرد جرم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید — مردم دیده بود از آن دید
مردم دیده‌ئی نهان بینی — هم بخردی کند جهان بینی
نقطه‌ئی و این جهان [illegible]ی — ذره‌ئی و آسمان در روی
عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال و مه نشمرد — نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده پسندیده — همه کشور چو مردم دیده
جرم او خورد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ و قدر خطیر
نکتهٔ او بخشندی و بخشم — اندک و دوربین چو مردم چشم
فلک از بهر خدمت در او — گشت مانند تاج و افسر او
چون توانست بندگی کردن — پس بدانست بنده پروردن
چون پیمبر به یثرب افتاده — آمده باز و مکه بگشاده
مایهٔ روح صورت خوبش — او چو یوسف پدر چو یعقوبش
از درون هم چراغ و هم مونس — وز برون هم شمامه هم مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا — بوده درّ درایتش ز وفا
این یکی پر جواهر احسان — وان دگر پر جواهر برهان
گر گریزد ز زشت و از نیکو — بوی خلقش بگوید اینک او
روی خوبش چنان ملک دلسار — خلق نیکوش مثنی و عمار

ازبرون گرچه تف خون دارد / مشک غماز از اندرون دارد

خلق او راز بهر راحت دل / بیّد گل شد چو بردمید از گل

دلش از باغ آنجهانی به / خلقش از آب زندگانی به

عزم و حزمش ازل فریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو صدق

اوست اکنون سلالهٔ شاهی / دولت او را گزیده همراهی

آخر از بهر سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار

تا چو خورشید بر دو عالم تافت / هر دو عالم بجد همتش ثبات یافت

صفت شیر در دو ابرو داشت / قوت شیر در دو بازو داشت

زور و زر بهر خلق دارد پیل / گل بباشد برنگ و بوی بخیل

چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او همی کند تقریر

عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار

عقل او در سحرگه فضلا / آفتابیست در شب عقلا

برگرفت از عطا و عدل محل / گفت و گوی از میان عمر و اجل

راه او هفتخوان اسرافیل / قهر او چارمیخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوشش و گردن کان / آب ظرفش ز روی و موی چکان

چون نماید بروح صورت راز / چون بتند بر فلک بخشم آواز

گرچه چشمیست چرخ چون عبهر — گوش گردد همه چو سیسنبر
چشم گوش است از پی رازش — گوش چشم است بهر آوازش
گرچه با قامت [illegible] رود — عقل در راه او به دیده رود
ور نه پیوند جمال او را — از ریاض دل و حیاض حبور
کند از بهر زینت و جاهش — پرده داری خاک درگاهش
خرد و جان و طبع در فرمان — این سه جویند همی ز عفوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سرور — چون گشاید ز روی پردهٔ نور
ای امیر بلند پایه چو مهر — همه در عمر تست دور سپهر
فلکی گرد نیک و بد میگرد — چون شدی قطب گرد خود میگرد
پدری کانچنان پسر دارد — جفت جان دیدهٔ بصر دارد
هر کجا آفتاب در باشد — در و بام از نظاره پر باشد
خون همی ریزد و همی خندد — در غمش چون سنان کمر بندد
نخوتش هرچه کم به نیرو تر — قدرتش هرچه بیش خوشخو تر
ای بهی طلعت بهار نشان — وی قوی طالع قوی فرمان
دست جود تو در شب دیجور — پایدار است تا بروز نشور
نفخ صور است از تو جود و کرم — دست بذل تو گور مرده درم
زانکه تا خلق را خبر باشد — شام بر دشمنت سحر باشد

سنتهای بدی منی واند — برتری از فروتنی داند

همه رویش بعدل و دین باشد — در امارت عمارت این باشد

دارد از یاد کرد منت عار — اینت نیکی کن فرامشکار

بذل او بر بکیر مقصورست — لفظ او از چنین کنم دورست

بوسه جای سر و کله پایش — مرجع آفتاب و مه رایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی — خانهٔ مشتری بود ماهی

شاه را چشم ازو شده روشن — رام او شد زمانهٔ توسن

اینچنین رای و اینچنین تعظیم — برسد حکم او بهفت اقلیم

بندکانند شاه و یزدان را — بنده تر پادشاه کیهان را

جود او شکر را کند زنده — جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش — شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خوش نفسان — بقضا رای آرزو برسان

شمهٔ گفتم از ثنای امیر — آمد اکنون که دعای وزیر

فی مدح اصحاب الدیوان وارباب القلم وارکان الدوله

ای سنائی چو یافتی امکان — بنمای اندرین سخن برهان

چون شدی فارغ از مدایح شاه — بسوی مدح خواجه آر پناه

خواجهٔ خواجگان و صدر صدور — بر اندیشش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان — سروران و گزیدگان زمان
بعد از ان مهتران و جمع قضات — شکرشان برتر از صیام و صلوات
سرفرازان ملک — نامداران چتر و توران
خسرو شرق را بهر کاری — روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهان یکسر — عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو — که نه بپسندد کسی دران آهو
گر ببینی تو ملکت غزنین — باز نشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار — مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکورای — هر چه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی اندازه — که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گزارد برگو هین — گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لاهور — چشم بد زین زمانه باد دور
یافتند آنچه بود حاجتتان — گشت پذرفته آن عبادتتان
شه جوان و جهان جوان و زمان — در امان همچو روضهای جنان
چون بود کردگار بخشنده — بدهد هر چه خواست زو بنده
کام دلها میسرست اکنون — دیا رب ازین چه هست فزون

یا رب این فضلهات بر بنده دار تا روز حشر پاینده

بمدح الصاحب العادل نظام الملک تاج الوزرا

صراحرار پیدا لوزرا که ورا بر گزید بار خدا
راعی خاص و عام جمله عباد صاحبی بر صاحب عباد
در محل کفایت و امکان صاحب صاحب ری و گرگان
نیست مانند او بهفت اقلیم از صدور جهان حدوث و قدیم
بری از عیب و مرحبا باشد عار در وزارت لسان صاحب عار
پیشوای صدور در عالم ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت ازوی مرفه و نازان هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش وحی منزل سرشته از سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران ظلم گریان و عدل از و خندان
در و درگاه عقل و جان پیرا و نردبان پایه فلک دراو
دیده در وی کمال خلق و ادب عقلش اکفی الکفاه کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش آسمان دست بوس پیش کفش
بزمین آسمان امکانست بر فلک سایبان رضوانست
دایه و مایه خرد قلمش قبله و قبله جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید عقل خود جز صواب کی گوید

صاحب ری صاحب گرگان

فطنت و ذهن پای بر جایش بر ده تا عرش رایت و رایش
عالمی عالمست [illegible] دین کافی کامل است با آئین
شد ترازوی دین وزارت او زان بدو راست شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او زان سبب قلب شد ترازوی او
مرد دین را شریعت آموزد شمع در پیش شمعش بفروزد
گر زند در صلاح ملک نفس نه ز خود کز خدای پسند و بس
عالم از بهر بندگی گردن از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان پر امارت را نسخهٔ زین در بود وزارت را
بینتش در وفای دل مجبول طینتش بر صفای دل مشغول
[illegible]نشش او بوعده و بسوال نه امل مال بل امل را مال
صورت وصیتش آشکار و نهان چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
[illegible]بینش فارغ ز گوشمال زوال جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
دل ندانم سپید تر ز موی جان ندانم لطیف تر از روی
چون دلت بود نافعی از تو شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی [illegible] رکار و پای بر جایی
ملک غزنین بهشت را ماند [illegible] و خواجه کار میراند
[illegible] بر انداخت ظلم را خانه [illegible]ت در ملک غزنه ویرانه

ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند
در صلابت درین زمان عمریست / بنمای ای تن ار چنو دگریست
این مشابت بهرزه یافته نیست / وین ببالای غیر بافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بوحنیفهٔ کوفی
آز با جود او چو ممتلیان / پست همچون سبیل حنبلیان
در حفاظ و فایگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
عیش عالم بدو شود تازه / هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
در زمانه چنو بخط کس نیست / با خطش خط مقله جز خس نیست
آنکه حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز وی کله یابند / بی رهان از لقاش ره یابند
همچو گردون کله همی بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته بر وزرا / در او مامن همه فضلا
شهر غزنین چه کرده بود از داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنین از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج
آن گرانده فقر می بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند / کار گیتی بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه [illegible] / برخی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود / خلق در راحت و خوشی آسود

چشم بد دور باد ازین سلطان / که جهانرا بعدل داد امان

خواجه بر ممالکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شده مبارک پی / خواجه کان پیش وی شده لاشی

در محاسن بکار دو جهانی / چون محاسن سعد و نورانی

تا جهانست باد دل شادان / که جهان نیست ازوی آبادان

تا جهانست شادمانه زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان / که جهان نیست ازوی آبادان

هر که بر جان و خاندانش باد / جان ما جمله در امانش باد

بمدح الصدر الاجل تاج الخواص ابو نصر بن عبد الم[illegible] المستوفی

خواجه بو نصر نایب دستور / چشم بد زان جمال و دانش دور

هم نکو خلق و هم نکو کردار / هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوش از کمال خواجه شنید / چشم از او صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف / آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و عقل گفتارست / دولت اثار و ملت آثارست

فضل او در جهان چنان فاش است / کادب بر درش چو فراش است

قبلهٔ فاضلان پیشانه اوست / سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد / وان پی سلطان چو جان نگهدارد

کرده از بهر حق بکرد و بگفت / عادتش عدّت و فا را جفت

در ره شاکری فرشته وش / راست محنت کش است و محنت کش

پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست و یک فرمان

همچو عقل از که و مه و چه و چون / فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب دهرآرای / زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان / ملک دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده نابوده هرچه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای ره دانی / هست مشکوة نور ربانی

نیست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سه انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از در چکد ز نوک قلم   چون سپید بر بیاض ساخت قدم
هست در رشک آن کف و گفتار   آب دریا و لؤلؤی شهوار
برده آب بهار و آوازه‌ش   لب خندان و چهرهٔ تازه‌اش
پیش سرخداکان از هوشش   هر زمان حلقه میکند در گوش
در فلک نیست کلک او هرگاه   از گریبان چرا برآرد ماه
در یکی فضل او تأمل کن   عقل را مال و روح را مل کن
تا ببینی بچشم عقل و یقین   در دو خط صد نگارخانهٔ چین
درج کرده چو سایه و خورشید   در شب و روز نامه بیم و امید
در خط او که دینی و دمنیست   دیده گل بین و عقل گل چینست
خط او در هوای گلبن راز   پشت طاوس دان و سینهٔ باز
زاده از زوج کلک او بیقین   شب و روز جهان و دولت دین
زردهٔ عقل زردی خامه‌اش   از هم دین سیاهی نامه‌اش
سرگرانیست چون قلم را پیش   قلم او قلم کند پایش
صورت خط او که در نامه است   چون نسیم بهار خوش جامه است
جاه او همچو ماه ملک نگار   کلک او همچو تیغ کارگذار
طیب ذکرش غذای روح   طول عمرش مدار دور فلک
عقل با وی نشسته در مکتب   علم از وی گرفته علم وا

بکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران رازند بعلم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق — درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگر آنرا که سوال و جواب — حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه ازو جوید — همه از زنجمله بر گوید
حبذا رای روشن پاکش — که فلک گشت تختهٔ خاکش
ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد
خامه اندر بنان او که پیر — بکشاید بخلق ره بر خیر
بر سه انگشت وی چو گشت سوار — آن لطیف نحیف زرد نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل — دشمنان را کند سیاه چو نعل
شب آبستن است خامهٔ او — گشت مضمر ز فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سفید — گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذا شده قارش
در شود هر زمان بحجر سیاه — بر کشد دُر ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل و هشیار
فهمش از جام جم نیاید کم — که همی دیدنی بدید چو جم
مال و دنیا اگر ورا باشد — هم بزر ایرانش بر باشد
چیز را در دلش نماند محل — زان ورا نیست در زمانه بدل

تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزیین داد

کار ملکت بکاردان فرمود — لاجرم رونق دول بفزود

لاجرم عالمی بیاسودند — بجهات و مبال بر بسودند

که کسی را گماشت شاه جهان — که نخواهد بهیچ خلق زیان

نقلم بخش کرد هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم

حاکم مملکت چنین باید — تا ز بودش جهان بیاساید

تا جهانست ملک خسرو باد — که مرا و را چنین متانت داد

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عدل آن صفی و فی — صدر دیوان خواجه مستوفی

چشم بد دور باد ازین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر

باد تا باد ملک را بازله — شاه ازو او ز شاه برخوردار

بمدح الصدر الاجل العمید ظهیر الملک
ابو نصر احمد بن محمد الشیبانی

عالم امن و آسمان امان — مادر و مایهٔ نتیجهٔ جان

خلق را در جهان بشیر شده — بر همه مملکت ظهیر شده

بر عمیدان مملکت سالار — شاه او را گزیده بر همه کار

معتمدگاه دخل و خرج جهان — کرده از بر جمله درج جهان

لذت روح دان خط خوبش — نکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج یک سپک پیدا — همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کمره ز شکلهای رفیع — روح واله ز نقشهای بدیع
گرنه ارژنگ مانی است آن خط — از چه خط ابن مقله گشت سقط
انس روح است نقطهای خطش — چون گشاد از رخ در سقطش
چشم بد دور سخت با معنی است — همچو ارژنگ خانهٔ مانی است
لفظ و معنی بیکدگر جفت است — زان خرد بر خطش بر آشفته است
کاغذ نامه همچو روضهٔ نور — صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فروز گشت دمش
با ادبی مدینچهٔ دل اوست — داد بی داد دریچهٔ دل اوست
دین و دنیا مسلم دم اوست — زانکه دل کعبهٔ معظم اوست
صدف در علم یزدانی — دلش اندر ره مسلمانی
دست او با قلم چو یار شود — بر معانی سخن سوار شود
شاه را گاه سر معتمد اوست — در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسرو و شاه است — زان ز اسرار ملکش آگاه است
هر سخن کز زبان شاه آمد — در دل خواجه‌اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش — سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگرنه چند انست / چون سخایش سحاب دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
هست در [illegible] تن / گاه تدبیر و رای گاه سخن
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از رشد آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطایش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
خط او خط معانی بکر / نام او نامه مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور / هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض ملک / هر بیاضی از و سواد فلک
هم نگودار اهل و فضل و کرم / هم نگهدار راز دین و حرم
گنج را همچو رنج بگذارد / راز را همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود / جز بموضع نکو نشاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا / نکنند از طریق جود خطا
اندر آن دم که خوش زبان با[illegible] / گوش را لفظ او چو جان با[illegible]

فطنت او برآید از پی پار ... موروار از میان خانهٔ راز
فلک از جود او عطاجویست ... رازها باز رای او سخن‌گویست
رازدارست غیرتش جانبست ... غماز ان راز و خار پس جانبست
ماجرای زمانه دیده دلش ... هرچه زو خوبتر گزیده دلش
شده در کار ملک و دین بیدار ... دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین ... شده چون خلعت ملک غزنین
چون سپر کلک دوزند به دوات ... بنویسد بصر بسمع برات
که من این نوع تا که بود چستم ... نه تو دیدی نه من شنوده‌ستم
راست گویی که نامهٔ یحیی است ... یا نگاه شفا دم عیسی است
قلم او بهی تراز کوثر ... منظر او بهی تراز محضر
منظر و مانندش نتیجهٔ جان ... مامن و مخبرش دریچهٔ جان
تا جهانست باد و لیل و نهار ... از جوانی و علم برخوردار
که جهان راز علم او شب و روز ... هست دی‌ها خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد ... صدر دنیا ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان و ارباب القلم

پس ازین خواجه خواجگان دگر ... زین دیوان و شمسهٔ لشکر
رونق صدر و زینت دیوان ... برگزیده ز کلک شان دیوان

هم نقاشش معنی از خامه		زر و دُر درج کرده در نامه
درج [illegible] همچو دُرج شان دربار		کلکشان همچو ملکشان زردار
همچو عیسی ز خاطر و خامه		نقش با جان نموده در نامه
چون براهیم قابل سعدند		چون سماعیل صادق الوعدند
حرص را کرده در حساب نوی		کلکشان همچو عدل معده قوی
خصم را تا کنند آبی وار		همه بر پر دلند همچو انار
مال ایشان نزد ایشان خاک		قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلکشان باران		دست اعدا قرین شده باران
مهر و ماه از لقای شان خیره		نور و نار از بهای شان تیره
مهتران سخن سوار و دلیر		کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر		همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای شان افروز		عقلشان با بیان شان درخور
در حسابی معاملت هر یک		چون نتازند خامه را در تک
از خط کلکشان همیشه مصون		کس نگوید که این چرا و آن چون
صفت هر یکی ازین اعیان		از دو صد جزو یک ورق نتوان
وجنه آن یکی خرد بین [illegible]		روی و رای یکی هنر [illegible]
کلک این علک وار میخاید		هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق می خندد دست این پای فتنه می بندد
سازد آنکه که دست شد بیکار کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
شاه دستور شاه و شکر شاه گشته از وی همه رهستان آگاه
کز خیانت جملگی دورند هم امین اند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند مرد کارند جملگی نزنند
از شهنشاه را دنیکو نام مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف نام و نان یافته وضیع و شریف
شاه ازین خواجگان مرفه و شاد ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه تیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت عدل پیدا گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه زین همه خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عالم و دستور خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از فریب و فتن غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهانست عمر خسرو باد باغ عدلش همیشه بی خو باد

مدح الامام الاجل الشهید اقضی القضاة سید الغزنین
ابو القاسم محمود بن محمد رحمهما الله

چون ازین طایفه گذر کردی | بدگر طایفه نظر کردی
عالم [illegible] سنی وانصاف | همه معنی محض و دور از لاف
پیشوائی چنین [illegible] جمع | نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست | پای فتنه بدست شرع ببست
گشت در راه دین رهبر ثبات | خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک | دامن و جیب او چو ایمان پاک
دیده بی زحمت و خیال و غرور | علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نرده سوی نشیب | مرکز این کنده پر ز غم چه فریب
دل او سال و ماه مسکن شرع | گوش او شاه راه معدن شرع
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان | عزم و جزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر | میل بر روی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام | کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک | میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی | به نیابت از و شده راضی
روز حشر و تغابن و زلزال | او [illegible] بدزین قضا جواب سوال
گر ز حشرت هر کسی را بیم | [illegible] فات وز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات شود در فریق حشر و قضات
مهتر خلق و سید السادات گفته باشند از سر نوع صفات
دو بود هالک و یکی ناجی مژده کاندر بهشت باناجی
آنکه نارد چنو صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد بقا جهل رحلت گزید سوی فنا
پیش آن سر که در خزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان معنی او پدید و او پنهان
کرده پاک از برای جمع امم صفوت او کدورت از عالم
نظرش همچو جان پاک مسیح بوده در شرح علم شرح فصیح
نه یکی پس مثل و نی زکسب ملول چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان بر بیهوده نپردازد که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم و جان و خرد بگشاید که تا بدو نگرد
در رضا دین بنفس نسپارد خشم را در نهاد بگذارد
هست چون حوض کوثر از انعام مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست مفتی شرع و غرب امروز اوست
زین جهان از پی سرای معاد شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد عاقبت را چو نام خود یابد

نسب نهاد او با حِلم ... منتشا به سواد او با علم
چون [illegible] نکند ... چون قضا در عطا خطا نکند
روی او چون ز رای او بفروخت ... آفتابی ز آفتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای ... لاجرم هست سرور دین خدای
دل او همچو موی اوست سفید ... باد در باغ شرع تا جاوید

مدح الامام اقضی القضاة نجم الدین ابو المعالی رحمه الله

نام او در عمل صحیح المجد ... لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کلّست ... که همه آبها بزیر پُل است
گر بخواهی ز جان او معنی ... کرم و خُلق او نکو بینی
پای آز را چو قارون کرد ... پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر نبُدی ذم غیر ... لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی این مکارم جود ... در سرای وجود رای سجود
پند انگس که هست بینا دل ... وانکه از کل دل آورد حاصل
جامهٔ حرمتش از صیانت پاک ... عرصهٔ جانش از خیانت پاک
سجع آنکو بمجلسش بنشست ... شمع دارد تو گوئی اندر دست
دم او همچو عیسی آدم جان ... عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او چون پیمبر اندر عهد ... عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکتهٔ او بر صلاح و وفاق / گوش بیمار است و مردهٔ احیان
خود زر اندست در شفا و الم / جز با ملای شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملیست / گوز امر خدای ممتلیست
جود او چون بهار خوش سلب است / بود او چون حیات خوش طلب است
مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست / سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست
کرده اندم مرا به پیش خدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور مرا گوید ای پناهی دو / بندم از دیده با شمال کرو
هست از روی رتبت و اجلال / پشت اسلام و شرع را اکمال
کلک او گر زره جفا دور است / همچو انگشت حور پر نور است
آسمان و سخا و احسان اوست / ابر و انعام و عیش انسان اوست
سخنش همچو روضه نور است / نیک نزدیک و لیک بس دور است
هم گران هم سبک لقاست چو کان / هم سبک هم گران بهاست چو جان
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن ولیک پنهان شو
ور بخواند مرا ز بهر عتاب / همه تن دل شوم بسان حباب
قدر او بام آسمان برین / خلق او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / گنگ را در نشاط نطق آرد

نرکند زالکن التماس سخن — در حدیث ایداز نشاط الکن
[illegible] ح جود کند — فلک از نطق او سجود کند
خلق و خلقش لطیف چون جوزا — لفظ و معنی دو مغزه چون جوزا
نفس او نقش زندگانی بود — که دو مغز و یک استخوانی بود
در خرد صفورا مبانی اوست — در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک و حلیم اوصاف — صورت علم او کریم اصناف
زاغ را چون همای فر دادست — لاشه را همچو پیشه پر دادست
بد و لفظ نکو چو بشنودم — یک در اندر فلک بیفزودم
تو و میرو لایتی گشتم — وز قبول وی آیتی گشتم
علم او دستگیر دین داران — قلمش حرز ربع باباران
عالم از فتویش برآسوده — وز ضلالت جهان بپردوده
کرده برهانش بر جهان آسان — متشابه که هست در قرآن
گر بهیچ کند روا باشد — همچنین علمها گرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مرجان را — بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در تربه سید آسودست — تا نیابت بشیخ فرمودست
هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح آن بداد ش داد

معنی هر یکی برون آورد / جملهٔ زیبا و خوب اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار / متشابه که هست در [illegible]
همه را کرده حل بشرح و بیان / لفظهای که هست در قرآن
ابن عباس روزگارست او / با معانی بیشمارست او
هست با دانش و معاذ جبل / ایزدش برگزین عز و جل
سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر / با طرب چون سرشک دیدهٔ ابر
باد پیوسته چهره در هر کار / وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح ملک / تا بود در مدار چرخ فلک

بمدح الامام السعید تاج الائمه ابو القاسم محمد (?)

بعد ازان خواجهٔ امام امین / مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی / به نژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر او گذشته ز اندازه
علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده
علم او وعدهٔ سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بستهٔ اوست همچو دستنبوی
ذوق او جان‌فروز قرآنست / پند او بندسوز دیوانست
آنکه تا یافت ز آسمان پیوند / یک زمینست احمد و احمد

م علم را کشاده دری		که جز او کم تواند آن دکری
شده ... دام از برای در سفتن		جز و را بز ملا سخن گفتن
عشق پنهان ز زحمت خاطر		گفت با ذوق مغز جانش سر
آن نگفته دل از زبان سروش		وین شنیده تن از ولایت گوش
سخنش اندک و بلیغ ملیح		همچو توقیع دور بین فصیح
وقت آن ... ... یش		زه کند از برای ده درویش
زه کند تیر چرخ بر گردون		ره کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو بشتابد		یا رب آن نکتها که در یابد
کانکهی کو بیان یاسین کرد		جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام مرد و طریق		دیر زی ای گزین مرد و طریق
تا تو بر منبری فلک دو نشست		من نگویم که استوا چونست
تا چراغ سخاش تابان گشت		همچو پروانه جان شتابان گشت
... داز بهر رتبت جاهش		... زیبی خاکروب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی		چار ارکان ز بخ چپ حالی
چند گویی که وصف خواجه بگوی		پای در نه بوصف دست مشوی
در دو بیت مختصر کاری		باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان لقیاس		در سرای غرور و جمع اناس

بصفت هم کمان و هم تیرست / بسخن هم مرید و هم پیرست

آن کمان پدید و تیر نهان / آن مرید خدای [illegible]

خلق او از جهان جاویدست / دور و نزدیک همچو خورشیدست

زادهٔ ذهن او بصفوت نور / حلقهٔ عقد گوش کردن حور

صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی چو عشق

گشت در باغ تبریز دانی / از برای دل سلمانی

غذی پنج شرع گفتارش / میوهٔ شاخ عقل کردارش

هست خوی رسول دلجویش / هست آب خدای در جویش

هر که یکشب بکوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت

در کمال حدود لفظ نواخت / بکر ماندی و کس ترا نشناخت

در سخا مرد بی خطیری تو / در سخن فرد بی نظیری تو

هر که از حق بسوی او خبریست / در دل او ز مهر او اثریست

تو طبیبی مفسری دگرست / تو حبیبی مذکری دگرست

محرم سر انبیایی تو / مدد قوت اصفیایی تو

نزد علمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو او چه شنید / دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بریدم من / چون تو چون خودی ندیدم من

حاسدا ابرا تو کو زنخ مهزن
[illegible] ستمع بیان تو باد
ختم شد نظم و نثر بر تو و من
آزرا مهنبطع بنان تو باد

بامام السعید شمس الایمه عمر بن ابی بکر بن محمد

صدر دین شمس [illegible] ایمه عمر
که نیارد چنو زمانه دکر
شربت شرع و دین ز باغ رسول
از نسیم قبول کرده قبول
همچو [illegible] تکلف دور
چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع هر پیوندش
دیدهٔ جان ندیده مانندش
پیش آنکس که پاس دین دارد
آسمان چشم بر زمین دارد
[illegible] را نها دخواهد برخ
عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اکر عیان کردد
چنبر چرخ رایکان کردد
صفت صفوت دل پاکش
لغت نطق شکرف چالاکش
پردهٔ عرش و آیة الکرسی است
شهد فردوس و حجره قدسی است
[illegible] مروت لطیف منزلتر
[illegible] قناعت خفیف محملتر
هر عبارت کزان فصیح آید
دم بود کز لب مسیح آید
هرکه بر آسمان دین باشد
عیسی مریم آستین باشد
هرکه تن دشمنست و یزدان دوست
وانکه الراسخون فی العلم اوست
خصم در دست خاطر چیرش
کند باشد چو پشت شمشیرش

معنی از لفظ او پدید از دور — چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
داده جانرا چنانکه شعله عروس — از نقاب تنک خرد [illegible]
هم درخت وفا ازو پربار — هم زبان ثنا ازو در کار
در دعا ها چو دست برکند او — آسمانرا هزار در کند او
خلق او همچو زهره فارددین — ذهن او در سخا عطارددین
چون خرد کارهاش روشن و چست — چون قضا [illegible] درشت و درست
زنده کرد از برای یزدان را — مال او دل جمال او جانرا
خاکپایش اگر بدست کند — حور ازان خاک آب دست کند
از پی چشم بد بروضهٔ نور — دل بجای سپند سوخته حور
دل ز لطفش همیشه چون ارم است — چه ارم زیر کلبن کرم است
لب چو لاله است خشک و تر زکش — بینی انکه چو ختم شد مجلس
عقلها زکشته طوطی وار — حلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم پر در ز در سفتهٔ او — گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
خود چه دیدند اهل غزنی ازو — چه شنیدند اهل معنی ازو
از هزاران هزار در نهفت — من چه گویم که خود یکی بنگفت
در خور عقل عامه میگوید — بسخن کز زمانه می پوید
سخنش با نوا و زینت و رگ — خاصه بند نیست عام گیر چو برگ

برگرفته بقوت لهبان — دو گروهی بعالم تن و جان
شاه [illegible] راه حکمت و تدریس — یکتش همچو رفعت ادریس
بخشـ[illegible] شریعت و ره — از پی فخر دین و فلسفه
برگرفته ز عقل با ایمان — فتنه را پنج حس و چار ارکان
آری آنکس که صبر پیشه کند — پیشهٔ شیر زیر پشه کند
ای امامی که از پی زینت — منبر تست قاب قوسینت
پرهٔ چرخ را پدید آور — قفل احکام را کلید آور
از سخا و فصاحت از سر دین — پای برنه بفرق علیین
تا کوه در سر ضمیر ارکانست — شمع جمع تو شه ره جانست
روح را تازه میزبانی تو — غذی صد هزار جانی تو
قالبست این جهان و جانش کوی — همچو شخص است دین زبانش گوی
بوجود تو شخص از آن شادست — عمر بادانش تو همزادست
باد تا هست اختر از اسیر — عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

بمدح الامام العادل جمال الدین تاج الخطباء ابوالقاسم محمد

علم را من ندیده ام بیقین — وارثی حق تر از جمال الدین
سیومی در ره حقیقت شرع — نیست اصلی قویتر از فرع
دل مرد را نموده راه صواب — دین مر او را جمال داده خطاب

هم فصیح سزای گفتار است — هم صبیح ملیح دیدار است
یعنی آن ذات بر لطافت او — وان صفا [illegible]
صورت ایمن او خفیف الجسم — لیک مرشد بـ[illegible]
لاجرم لطفش اندرین منزل — همچو عیسی ز گل نماید دل
خط او تا جناب شرع سپرد — دیو لسان از و حیات نبرد
هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل از [illegible]
هم سرای سپهر از و آباد — هم همه دوستان از و دلشاد
جود اگر نام او برد دستی — زود همچون عدوش مردستی
دوستان را صبوح روحی تو — جان جانرا همه فتوحی تو
میزبان دشمنانت را مرگست — با چنین دعوتی کرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت — جانش گوید دلم ز تو بگرفت
همه گویند کاندرین روی زمین — پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض بنده ام ار نه بر باشند — چه نکو باشد ار همش باشند
هرچه اندر جهان سخن گوشند — نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن
طرف حرف تو مخ تفسیر است — هرچه جز آن مگر تف سیر است
بوست عالم ز بهر اگر چیز است — لیکن آن از تو آزموده تر است

محنت بسیار کس نکو کشیدند / کسوت صورتت نپوشیدند

[illegible] ان سری باشد / حمدانی خواجه از خری باشد

[illegible] زوده مردین را / شادی جان اهل غزنین را

بالقای تو ای جمال الدین / نیست غزنین بهشت نقد است این

زاده نثر تست بر نامم / شکر این موهبت نکو دانم

نظم [illegible] است / جان جانها ازان بیاسوداست

که مدحت تو دانم گفت / همه دانم ولی نیارم گفت

خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو از خیره

ای وجودت ز لطف حق اثری / باز جودت ز چین او خبری

دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قدرت پست

تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجان تو حامل

خاکپایش اگرچه زر دوراست / نوش چو آب دهان زنبور است

او خود بهر راه دین وارد / عین دین است زان چنین دارد

غم گریزد چو او شود خندان / بتک پای و جامه در زندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابروی خم چشم

در صلابت چو عمری دگر است / همسر علم را سپری دگر است

روز و شب کار آنجهان سازد / زان بکار دگر نپردازد

کار او نیست جز صلاح جهان — همت خود نهاده بر زمان اللیان
هیچ ناکشته کرد هزل و فضول — گشته راضی از و خدا [illegible]
نایب شرع مصطفی او بیست — عالم علم مرتضی او بیست
علم باریک بر زبان دارد — شرع نزدیک را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول — او بجان کرده است جمله قبول
آنچنان علم شرع ازبر شد — کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار — لوکشف گشت بر دلش هو نگار
در ثنایش هر آنچه اندیشم — سیرتش کو بدیدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش — باد یزدان بحکم در بارش
پر ز عقل و خرد مکانش باد — عمر چون علم جاودانش باد

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق و دوستی بهرم
خانهٔ بهر من برحمت دل — کرد و یکدست جامه خانه ز ظل
نقش این خانه تهی تارش — خلل بام بود و دیوارش
سقف او وقف خانهٔ افلاک — خوانده در صحن مالک الاملاک
خشت او از بهشت داد خبر — خاکش از آب و باد برده اثر
از برای دل چو من رنجور — کرده یکدست جامه خانهٔ نور

من به تنهایی اندرین بنیاد / با دل پر ز غم نشستم شاد
مونس [illegible] من درین چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
این [illegible] است نزد هشیاران / زانکه بس خفته‌اند بیداران
خانه تاریک و مرد بی مایه / سایه باشد از بر سایه
اندرین خانه بی شر و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم
هر سخن کان آبی نود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
در تماشای فکرت از اغیار / سایه پرورد و خانه ویران دار
مرد قانع نه مرد لوپس بود / کز طمع گربه چاپلوس بود
خلق لذین خانه پرحذر باشد / خواجه احمد خدورتر باشد
آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده میان دین چو کناه / معنی اندر میان خط سیاه
گر نه آن سحر کردی اندر دم / کاب کاغذ بردی آب اندم
جگر گرم ز خطش چو شمال / زنده برفته چون ز آب زلال
دست را دشنه خود هوستن / فارغست از کشادن و بستن
اوست فرست و سرجریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیزرو لسان شهاب / کون را با دلش نمانده حجاب

فیلسوف حکیم و دین دار است — راست چون چشم ع...

در دعا دست را چو برکند او — چرخ را صد هزار ...

برسد تا بعرش بی حجاب — نشود نه فلک ...

آب عذب است نکته بر نامه — آتش باد پیکرش خامه

پیش آنکه که خواجه کلک ربود — تا کند عقل را ز جان خشنود

در فصاحت زبان چو بگشاید — بپسته گیرد ز مغز را شاید

زانکه آنکس که خواجه دل شد — در دو عالم چو پادشاه عادل شد

گرچه خود نیست لایق قابل — قابل قول او شود باقل

از بزرگان کفایت او دارد — راست خواهی ولایت او دارد

بر برو بر رخانش دولت و فر — بوسه زن همچو کلک بر دفتر

باد این خاک تا ابد دلکش — همچو آب سمندر از آتش

فی مدح السلطان وجنده

هر که بهرامشاه شه باشد — مرو را زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیامد کم — تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید — خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد — گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت — مشک اذفر سرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد از این حوالی دور
اهل غزنین ... کرده بود ارزو / که چنین شان کریم شاهی داد
هر چه ز یزدان بخواست شد عطا / داده تان بخ بخ این گزیده بها
با اجابت دعا چو مقرون گشت / هر چه زو خواست شد افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور / مملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بیشمار مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی و شخ
صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد / قسم داد و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة / گاه توقیع و خط و عرض و براة
بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

الباب التاسع في الحكم والامثال ومثالب الشعراء المدعين

مذمة الاطباء واهل التنجيم

چو ... بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بر آن عقاب دهی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا — ور تو را نی چرا دهی بجزا
چون حوالت کنم گنه بقضا — گفته در نامه کن [illegible]
خود گنه می کنیم و داده رضا — پس حوالت کن [illegible]
ای ترا راه گشته رای و قیاس — بتر از زاده رای خود شناس
راه دینست محکم تنزیل — شرع را مرتضی دهد تاویل
جز ازین جمله ترهات شمر — کار [illegible] منکر
پادشاها مرا بدین مگیر — خود کنم خود کشم جزا و زحیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت — با سگی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی — بر تو جایز کجاست بیدادی
ور تو بربند و کفر خواسته — وز مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز جور و ظلم و عیوب
آنچه ما را بظلم شد باره — بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنموداست — گر تو بر ره روی ترا سود است
گر بد نفس تو شود مایل — اینت ظلم عظیم و بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو بچه فرستاد — چون دنی افکند ظلم را بنیاد
نیست حاجت بنامه و پیغام — بر من و بر تو هست کار تمام

سعدی حاجت رسل نبود — بحر باشد پدید و پل نبود
هر کسی از بد آنچه بتواند — با کسان در جهان همی راند
[illegible] بدر خواب و غفلتی پیوست — روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز — کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی — مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه [illegible] چرا تو خون ریزی — تو چه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار — کردی از کردهای خود بیزار
یا بگوئی تو خواستی بر من — بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق — پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العین رسول — کشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود — وانچنان فعل از رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم — که نباشد بکار در عالم
چه گنه کرد کین جزایش بود — که بدین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان — حمق را هیچگونه چاره مدان
در شبی با بش تا سپیده بام — خواب و یقظه بدان هراس و پیام
پیش ازین گفت و گوی نتوانم — گر نه من هدهد سلیمانم

گر نه پیدا مر ترا کنم آگاه — تا بیابی بسوی دا[illegible]

این احاطت مراست گر بلقیس — آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیاموزی — خرقه با وی د[illegible]

یعلمون را خدای در قرآن — پیشش لایعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که ننیوشی — ور بگم اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الز[illegible]

اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده از بر دو فصلک از ترفند

هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز و معلف — کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع — همه را خون حلال با جماع

همه چون گاو و خر کشنده بار — همه اشتر صفت اسیر مهار

بیخبر جمله از حقیقت کار — همه از علم دین شده ناها[illegible]

بکه لقمه همچو خر تازان — بکه شهوه چون سبع تازان

در غضب همچو شیر درنده — در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آز اکه گشت مستولی — هر دو یکسان امام و مستملی

حسد و حقد و بخل و شهوت و آز — گردشان اندر آمده چو پ[illegible]

همه در حسبت و حوبی و انگانه — از شریعت بحیله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده — هر یک از راه خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام — همه پیش مراد خویش غلام
هر کجا گربه گشت خوالیگر — غذیهٔ خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی همتا — نه از پی امتت ز بهر خدا
از مدینه ز روضه سر بر دار — تا ببینی که کیست منبر دار
دین ز دونان گرفته منبر تو — زار گشته شبیر و شپیر تو
باد برده دو شرع و سنت تو — وان پسندیده راه امت تو
باد برده شرع و دین رسول — گشته پیدا بجای فضل فضول
باد برده صدق بوبکری — فارغ از عیب و ریب و پرمکری
باد برده صولت عمری — منهزم کرده جمع دیو و پری
باد برده عدل میر عمر — که از آن سایه دیو کرده حذر
باد برده سیرت عثمان — آنکه بود او مرتب قرآن
باد برده زخم تیغ علی — آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولوا الالباب
وان [illegible] مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه موافقان رسول — همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی معذرة التقصیر

تا بدل برگنه دلیر شدم / زین حیات ذمیمه سیر [illegible]
زین حیات ذمیمه بی مقصود / بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم / وز تن و جان خو[illegible] [illegible]
مرگ بهتر ز زندگانی بد / نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گنه مصرم / روز و شب بر گنه مقرم
ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این ر[illegible]ل [illegible]ی
که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان به آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب / از چنین قوم پر خطر یارب
آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان / که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی / وز جهنم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست / ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست [illegible] شمار سخران
این چنان داده سنایی را / تا بدیدم ره رهایی را
که تو بر ظالمان نبخشایی / ظالمان را جزا بفرمایی

بطالمان آل رسول　　آنکه ایمان نکرده اند قبول

فی الحقیقت والطریقت

راه دور از دل دو رنگی تست　　کفر و دین از پی دو رنگی تست

ورنه یک خطوه است راه دو　　بنده باشی شوی تو شاه بدو

امر او را تغیری نبود　　خلق را جز بتحیری نبود

[illegible] در هر چه خواهد خواست است　　هر چه خواهد کند که حکم او راست

بغض و حقد از صفات حق دور است　　غضب آنرا بود که مقدور است

غضب و خشم و بخل و حقد و حسد　　نیست اندر صفات فرد احد

همه رحمت بود ز خالق پاک　　هست بر بندگان خود چیتاک

میدهد مر ترا برحمت پند　　بخودت میکشد بلطف کمند

زانکه هستی بدین سرای دریغ　　تو گرفته ز جهل راه گریغ

در توحید را تویی چو صدف　　آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید　　شوی از مفلسی ز مایه فرید

ور تو آن در را نگه داری　　سر ز هفت و چهار برداری

ببر و را [illegible] پس از آن　　نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو پس فراز شوی　　در فضای ازل چو باز شوی

در ره جبر و اختیار خدای　　از گل تیره رو برآور پای

همه از کردگار الله است / نیکبخت آن کسی که آگاه است

لقب رنگها مجازی کن / خور ز دریای بی‌نیازی کن

گفت بگذار و گرد گرد برای / بندهای گران ز خود [illegible]

ذوق ایمان مگر چشیده نه / روی توحید و صدق دیده نه

تا ترا رمز واضحات آید / واضحات مغیبات آید

در تو رشدی همی نمی‌بینم / ورنه من صبح صادق دیدم

راه دین بر تو گردی پیدا / گر نبودی تو اعوج و شیدا

مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راهنمای

امر دادا و ترا چو حجت شد / عذر برخاست وقت مهلت شد

گر کشیدی ز بت‌پرستی از دور رخ / ورنه بی‌شک شکستی از دور رخ

خیز و بند از خواجه کرده زکش / سر ز فرمان کردگار مکش

ورنه کن نام خویش را فرعون / کز خدا و رسل نیابی عون

چه تو و قوم عاد گردن‌کش / ای جوابم زد و غره بر آتش

گر ورا نیم پشه کرد هلاک / مر ترا پر پشه بس باک

از تو چون نان برآورند دمار / که ز قوم ثمود [illegible] شمار

تا کی این جهل و صحبت نااهل / مثل نااهل هست چون بوجهل

پرده تو حجاب دیده است / تن بیخ از دل رمیده است

دل تیره چو تن بکار در آر — تا نگیرد ز نور ره انکار

در ره دین برو ریاضت کن — از چنین راه بد طهارت کن

غیرتت بر بهشت می ناید — تا جهنم ترا همی شاید

کافرم گر تو زین ره و سیرت — هیچ بینی بچشم سر جنت

التمثیل

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر حسن لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد — همه پهلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بیخبر گشته از دل و تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بر نهاده بر ره دام

ز اتفاق آهوی فتاد بدام — مر ورا ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را — وانچنان چشم و روی نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را — ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست — اینکه در دام من شکار منست

چشم لیلی ز چشم بسته به بند — هست گوئی بیکدگر مانند

زین سبب را حرام شد بر من — یله کردمش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق — شد [illegible] عشق

راه دعوی روی تو بی معنی   نخرند از تو تر چشم این ...
کرد پیش آر و گفت کوته کن   با چنین گفت کرد همره کن
ور نه از معرض سخن برخیز   چون زنان زانچنان سخن پر ...
دعوی دوستیت با معبود   پس طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بر دست   بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون   شده بر جهان چنین
این جهان را نه مزرعه پنداشت   عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم   بر خود و اصل جاهلی چه کنم
گر کنی بر جهان بشکیری   دو سلام و چهار تکبیری

التمثیل فی ترک الدنیا

آن شنیدی که زاهدی آزاد   رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود   بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس بمرد دین ابرام   تا بر میر در شود بسلام
خلق گشت از قدوم زاهد شاد   زانکه بود او به پند دادن راد
گفت هر کس بداد و سیرت او   زان ورع [illegible] ... ت او
گفت مامون که اینچنین دین دار   دید باید مرا همی ناچار
رفت زاهد بخلیفه فراز   میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
گفت زاهد یقین توئی نه منم / بشنو و یاد گیر این سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را / حاجتست این حدیث تبیین را
گفت زاهد تو این نمی‌دانی / سپده زاهدم چرا خوانی
عرض کردند بر من این دنیی / بر سپری خلد داده با عقبی
مرمرا جمله در کنار نهاد / یک زمان دنیی‌ام نیامد یاد
می‌نخواهم نیم بدان مایل / کرده‌ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره پیش من کونین / گشته‌ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم / از پی حبّ اوست این طلبم
زاهدی مر ترا مسلّم گشت / که بدنیا دل تو بی‌غم گشت
شاد مانی بدین قدر دنیی / یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر مایه خرسندی / با مانی بمانده در بندی
گشت مامون خجل بدین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را
وین بدنیا نه که درمانی / صید بد را چون سگان کهدانی

فی هجو الشعرا

چون پستودی بسی عدو لا زا — سخنی گوی بو الفضو لا نزا

آنکه بی آلت اند و بی مایه — همه عریان چو کیر بی خایه

تا طلبکار زرق و تزویرند — مدحتی را دو جو همی گیرند

شعر برده بکار زر و جو لاه — خواب [illegible] ایم کفش و کلاه

همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو کرده بهای

همچو سگ در بدر بدریوزه — خواند مرزهر را شکر کوزه

مدح شاهان بعامیان برده — دیو را هوش خویش بسپرده

یک رمه نا حفاظ و نا بینا — درعبارت فرنج و نار بیا

جای خلخال تاج بنهاده — شعرشان همچو ریششان ساده

هیچ نشناخته معانی را — خون زبانی ز خوش زبانی را

شاه را مدحت امیر برند — میر را در علو به تیر برند

تا به از آفتابه نشناسند — شکل چرخ از دوابر نشناسند

نزد ایشان گر اسپ با تا سه — مست یکسان چو کاس با کاسه

مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کس ز نشان چو خانه ویرانست

[illegible] خدایگان خوانند — شوهرانرا بپاسبان خوانند

همه محتاج لقمه [illegible] ند — همه بی آلت اند و حیران اند

همه ناشسته روی منحوسند | همه تطفیل جوی و سالوپسند
همه با روی و طلعت شومند | زان همه ساله خوار و محرومند
بی زبانی و را زبانی کرد | آلت خویش را زبانی کرد

فی مثالب المخولین

وانکه هست [illegible] سخن مخول | کاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زند لفش | سالم و منزحف ز پیش و ز پس
در افاعیل و در مفاع و فعول | گفته دایم بجای فضل و فضول
کرده انجام بیت را آغاز | هزج از منسرح نداند باز
یکقصیده دو بیت جا خوانده | پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیکد و دسته تره | فرق ناکرده ناسپره ز سره
یک دو فصل رکیک کرده ز بر | کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر اسکاف و درزی و خفاف | زهره از شاعری هزاران لاف
همگان مدح ناسزا گفته | خزف و در بیکدگر سفته
در و خرمهره جمع کرده بهم | بیخبر در سخن ز پیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در رنجند | همچو سیم سیاه ده پنجند
خلق از افعال شان شده [illegible] | سال و مه همچو ابلهان معـ[illegible]
[illegible] انکس که یکدو بیت بخواند | [illegible] از خایه و دم ریش علاند

باشد انکس سخنور و شاعر / بر معانی شده بود ماهر

کیرخر خلق را مناره بود / فرش دهلیز چون ستانه بود

هست یکسان چو پشت آینه روی / همچو کیرخر است د پستنوی

بگذر از ذکر جاهلان کردن / هستشان درخور قفا کردن

بی زبانان و پر زبانانند / همچو کورند و دیده بانانند

خلق ازین قوم غم بازرهند / که ز افعال مایه کهنند

همه ترک غزند و غارت دوست / نیست بر ذرهٔ برایشان توپوست

در سران خانه که ره یابند / در شد آمد بسان سیمابند

فی الاجتناب من صحبت العوام

تا توانی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد / صحبت بیخرد بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی / که سخنهای اوست چون پندی

عامه نبود ز کارها آگاه / عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه اسپ و خر باشد / این و آن ضد یکدگر باشد

صحبت عامه هر که هشیارست / مثل حداد و مثل عطارست

[illegible] عطار ند [illegible] مشکوی / [illegible] سد از نافه مشک او تو بوی

مرد حداد ار [illegible] آید / جامه زانکشت او سیالاید

با تهان لحظه چو بشتابی / نام نیکو زوی بسی یابی
صحبت عام هر کرا دیدست / سخت زشتست و ناپسندیدست
عامه زیر جهان اسپانند / همه در کشتی اند و در خوابند
وان کسان کز درون در ماندند / وانکه در دست خویش درماندند
دل عامی چو دیده یارست / نیم بیمار و نیم بیدارست
کنده بی مزه است مردم عام / چو سگ بچه و استر خام
تا کی این میل صحبت نااهل / میل نااهل دار دست و جهل
از دل عامی و بخیل و حسود / کینه اید ولیک ناید جود
مگس و کژدم اند مردم دون / نیشی اندر دهان یکی در کون
زافت نیش یک جهان کژدم / چشم من بی مزه است چون گندم
روی چون ابر ازان دژم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
کر دهند این گره بکوه آوا / نکند ترک برگ شان بصدا
کر یکی میهمان بخوان رسدش / کارد کو بی را بستخوان رسدش
مردم عامه همچو زنبور است / که صلاح از وجود شان دور است
هوس و خانشان چو دوزخ شان / دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی دخل و خرج عقل و هنر / [illegible]ش بی نواتر از دف تر
از پی یکدو لقمه پر شر و شور / بام و د[illegible] دلره و مور

ریششان سال و مه بر دن چرز — رشوهٔ مایده بر گذر کز تیز
حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفس تیز چیست جز قولنج
آمد از چنگشان ز سبلت چرز — در تظلم گره میان د [illegible]
غرض عامه نسبان نار بود — گرچه بی مال و بی تبار بود

فی مذمة الاعدا

ای نموده منیر مهتاب است — بس بود سایه ریسمان تاب است
نشود هیچ مهتری مصلح — هر کرا دیو گفت لا یفلح
همچو مار از بدی و منحوسی — همه ساله شکار طاوسی
آن نه ترس خدا که ترس خود است — تن که در ترس نیک و ترس بد است
ای عفی اسد ز دیو سیرتشان — که نه زینان بود سر پرتشان
هر که او هرزه گوی و بی باکست — راز با وی چو کوک یا کاکست
نشماری بر دین از که و مه — گر ز من پرسی از بدان همه به
زانکه اندر جهان خاموشی — برد بهتر ز بوریا پوشی
ای ز خود سیر گشته همچو اجل — بشنو از من ز روی پند و عمل
اندرین سر نشیب پیچ بزان — بار بر پشت مانده همچو خران
سخن زیرکان همه رمز است — هر که غمزست کار او غمزست
مانده این گربه‌گان دم باز — پوست از پوست کنده همچو پیاز

فی مذمة الاقارب

فانهم کالعقارب

این گره را که نام کردی خویش
هر یکی گژدمند با صد نیش

اصل علت نه خویش یکدگرند
کز حسد عیب و نیش یکدگرند

سرگران همچو پای درخوابند
پرده در همچو تیز در آبند

پژده حقد جمله ماده و نر
آرزومند مرگ یکدیگر

از جفا زشت گوی یکدگرند
وز حسد عیب جوی یکدگرند

در ضیاع و عقار خویش نزا
بشناسی چو گرگ میشان را

گرچه ایشان اقاربند همه
در اقارب عقاربند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب
نبود خویش اصل تا ز وطر

این مثل را اگر نداری سست
که اقارب عقاربند درست

همه لرزنده در عنا و عذاب
بر زر و سیم سغله و سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان
زیر بر تر چو موش در پنهان

فی مذمة الزوجه

مرد باید زنی ستوده سیر
لیکن از خان و مان خویش مدر

زیرک آنست کو نگاید زن
نکند در سرای خود شیون

اشتقاقش ز چیست دانی زن
یعنی آن قحبه [illegible] بزن

کلکی بر مناره کودک خورد / برد و او را بناز می‌پرورد

چو بدیدش موذن اندروای / پس بگفت ای کلک زبهر خدای

سره کاری همی کنی برتاز / بدو منزل به پیش او شو باز

فی مذمت الاخت

گر ترا خواهر آورد مادر / شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربعی او را ده / فحلی آورده را سپک مستد

ور تو ناری خود آورد بی شک / بنویسند بی حضور تو چک

نشناسد ز هیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم ز ده سالگی کرو در سیر / شوهر و مال و چیز و زر و گهر

هزان هوس چه خیره لعبت آرا / کیر کالای را همی پاید

جامه بر تن همی درد بستیز / مانده در انتظار کیر و جهیز

ور کنی در جهیز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر کند او

مرد بیگانه گرد از خانه / خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی مثالب الاخ

دوست جوی از برادر [illegible] / که برادر کشد پر آذ دل

به بر [illegible] خواند / به بود بر تو خواجگی راند

تا پدر زنده هست بر تو بد سازست — چون پدر مرد خصم و انبازست
همه کین زر و سیمست — ورنه در دم کند بد و نیمت
چون کم آید براه توشهٔ تو — تنگ گردد در کلاه گوشهٔ تو
عقل نبود برادری کردن — از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر — برادر دویدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد — همچو اعراب همزه را ابجد
هیچکس را بجز نیاری خواند — گوز بر گنبد ایچکس نفشاند

فی مذمة الاولاد

هست فرزند بد ترا بد و تاب — زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن — از پی آرزو جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نپخت
طالعت گشت پیشگی منحوس — بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید — دخترت را بخوابستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود — خانه از شوهری حصار شود
برکس ایمن مباش زان پس تو — که نیابی امین بر و کس تو
هیچکس را بجان نباری برد — [illegible]ن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مان [illegible]ن بردد

گر غلامی خرمی و گرش گرد   روی از ناکسی بر آید گرد

زود داما دبیت طبع دارد   خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد   که وی افکند شعر را بنیاد

کانکه را دخترست جای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر

انکه او را دهیم ما صلوات   گفت کالمکرمات دفن بنات

فی مذمة الصهر

کیست این هست مرمرا داماد   کرده حمدان ز بهر زن بر باد

گاه و بیگه در آید از در تو   کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف بهر کس و هر جای   کیست این مرمراست خواهر گای

کادن انکه کند که گیرد زر   کس خواهر بزر درد ای خر

وانزمانی که سیم نستاند   ای بسا گاو و خر که بر راند

هر تجمل که دارد از پی کیر   بدهد وان دلش نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد   چک و بیزاری و فراق دهد

سال و مه کادن بزرگ کند او   چون نماند درم مدبر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد   که نگردد کسی ازیشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد   زر بمعشوق خود سلیم دهد

زانکه [illegible] نیابد سیم   نکند فرج خواهرت بد و نیم

نه خواهرت راهمی کاید … مرک بابات راهمی پاید
دو ببادای برادر از ما دور … خواهر و دختر و زن مستور

فی مذمة العم والخال

آنکه عم تو و آنکه خال تواند … همه در قصد خون و مال تواند
عم که بدگوی و پر ستم باشد … عم نباشد که درد و غم باشد
در پی خویشتن بدر کرده … پس که پورش بدر کرده
در کن و در مکن ز یک خانه … در بیار و بده چو بیگانه
همچو گیر جوان بوقت بگیر … باز وقت بیار خایه پیر
گرت بخشد عمامه عم پستان … کان بود چون عطای بد پستان
کان عمامه زهر آن داد است … کز وجود تو خوش دل و شاد است
تا ندید دست پای را استنجا … ندهد دست عم ترا دستار
انده خال غم عم بگذار … تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ز پستم نکشد … عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمة الخال

خال کان خوار تو گزیده بود … همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خود [illegible] … [illegible] مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ … چون نبوی [illegible] دارد

خواجه خواند چو کار با شد راست / پس چو کج گشت غلام زاده ماست

شاه زاده بوی چو داری مال / داه زاده شوی چو بد شد حال

پس تو گویی مرا فلان خالست / سنگدل خال نیست خلخال است

رو تو از ننگ خال بی غم باش / خال و عم را بمان و بی غم باش

تا دو دستت بدامن خال است / هر دو پایت میان آن خال است

حکمت اندر عرب فراوانست / وز همه خوبتر یکی آنست

که عدو شد چو از عداوت خال / همنشین سباع و وحش و رحال

نشنیدی که راند در امثال / رو تو عم غم شناس خال وبال

فی ذم قرابت العوان

موش گر دشت در دکان افتاد / به که خویشیت با عوان افتاد

چون نشیند عوان بخر پشته / چه پدر پیش او چه خر کشته

خویشتن را خدای نام نهد / خال و عم را گدای نام نهد

ننشاند بجهل و کشتی نی / پدر پسر را پدر بابی نی

زانکه چون سفله یافت مال و عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل

کبر او چون بلای آمدنی / باز کاسه چو کاسه زدنی

گر نداری بخدمتت خوانند / ور بداری بعنف بستانند

همه از گون [illegible] نیز دهد / گه که از گون [illegible] نیز دهد

من که از دست ایمنم و آرام / من کنون دست راست سلطانم
همه با دوشش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز خواجه و ز وزیر
گو بدار با تو گر سخن باشد / زیر تو گرچه هم کهن باشد
که نه بینی بحرمت و صولت / یک زنخ زن چو من درین دولت
من زنم بیشتر ز هم پیشه / کون سیلان بریش عور و شه
کردنم پهن زد شت شه سیلی / که بدست خودم زند سیلی
شاه ما ار بمیرد از بز بد / جز بفرمان ریش من نزید
خود بمهر منست چندین کاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه
چه کنی ناخوشی ز خویشی او / که مه او مه کمی ز بیشی او
از پی لقمه بماتم و سور / که غلامش بوی دکه مز دور
دیو در مشک او دمیده فره / تا ز خود سوی خود شده فربه
از عدم بوده وز فنا سوده / در میان طمطراق بیهوده
بدمی مرده از بتی بیمار / بدمی زنده از بتی تیمار
دور شو دور شو ز نزدیکیش / روشنی شو ز ننگ تاریکیش
سفله کز [illegible] جاه و مال سفیه / که سپیه ساز برنتابد بپه
که مه او و مه مر[illegible]ت او / چه کنی باد ریش سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند / [illegible] رسد

خواجه تو قناعت تو بس است ت قضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تا بروز دیراز

دون و رعنا همیشه مضطر به دست او باد با هن برابر به

صلح بی جنگ به کرمایزا کله از سپنک به لئیان را

با عوان خویشی ارنداری به دیده بر عقل خود کماری به

خویشی ار با عوانت ناچارست اندرین قول زیرکان چارست

یا بکش تا کریزد از بر اوی یا بهوسها بزیرا از سپر اوی

کرچه تشنه شود سراتش ده ورچه روغن شود برآتش ده

تا ز باد بروت او برهی آتشش را چو آب خاکی دهی

ورنه با او نشین بهر برزخ تا ت فردا برد بر دوزخ

فی ذم الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی او خود از هیچ وجه لا یوفی

خانه ویران کند بلبیل و بهار که بشکرانه که با استغفار

نیمشب سر شبی بخانه خویش آید و صدا با حق درپیش

اندر افکنده در دو خانه خروش یک رمه دلق پوش زرق فروش

نه بصورت مسافر آن نه بسیرت مقیم پرده راز

گلستان همچو نقش چینی رنگ دل شان همچو کاف کو

چون ندانی مزاجشان در ذات ‏ ‏ زر بگوئی نزدور ده صلوات

[illegible] شر و پرور ‏ ‏ عالمی کور زیر چرخ کبود

چونکه پس وار بهر لقمه و دانگ ‏ ‏ گوشت کنده کنان بیهده بانگ

دور پنهان سفله چون کرکس ‏ ‏ روی شویان دیده کش چو مگس

ریش شان پر ز باد و فرمان نه ‏ ‏ ابرشان پر ز رعد و باران نه

زشت باشد ز بهر مالیدن ‏ ‏ دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو مغز کاریزه ‏ ‏ بنفاق از برز بر تیره

پارسا صورتان مفسد کار ‏ ‏ باز شکلان ولیک موش شکار

هست زیشان پدید صورت خوب ‏ ‏ با چنین فعل و سیرت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر ‏ ‏ هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب ‏ ‏ ترّهات مسیلمه کذاب

آر و از بهر نیچکاسه تو ‏ ‏ همچنین قوم را بخانه تو

خانه خالی کند ز نعمان چون نای ‏ ‏ چون شکم پر کند طهارت جای

بسرت هیچ اگر درو خندد ‏ ‏ شاهد و شاهدی درو بندد

ور زنت کا[illegible]ند ز طعام ‏ ‏ زنت را خرکه سپکره نهند نام

ور بوی خوش پذیره پژمرده ‏ ‏ همچو خود بسوزد [illegible] خرده

بام خانه بنعره بردارد ‏ ‏ بلکه خانه را فرو آرد

خانه کو بود چو بیت حرام — مدو روز و دو شب کند بدنام
حاصل انکه خوش دلی ورزد — تیزی انکه بعالمی ارزد
صحبت بد بو و چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

حکایت

آن شنیدی که بد بشهری — خواجهٔ فاضلی و پرهنری
جسته از رنج یکرانهٔ دهر — گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلک برده — محنتش زیر پای بسپرده
محنتش زانکه یکی آن بود — که در اندوه فرش حمدان بود
مدتی بد که هیچ کای نیافت — پسری راست کرد و جای نیافت
چون پناهی ندید مضطر شد — بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجد خالی — خواست تا کادی کند حالی
چون برانداخت پرده از تل سیم — تا برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن — که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد — پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر سوی پست — مرد فاسو[illegible] بوق بد بست
[illegible]ان حلقه کون — [illegible]رون به برون
کاز مشت و عصا فراز نهاد — کلوی هم[illegible]

کین همه شومی شما باشد / که نه باران و نه گیا باشد
چه فضولیست این و خانهٔ حق / شرع را نیست نزدتان رونق
ای کذی و کذی چکارست این / در ره شرع ننگ و عارست این
دامن آخر الزمان آمد / نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را نیست از خدای هراس / شد دل خلق مسکن وسواس
نشود لا محاله دهر خراب / چون لواطه کنند در محراب
از چنین کارهاست در کشور / آسمان بی نم و زمین بی بر
بر بساط زمین نبات نماند / خلق را مایهٔ حیات نماند
از کنهان لوطی و زانی / خشک شد چشم ابر نیسانی
مرد خاین بحیله بیرون جست / تا موذن نیاز داور داشت
مرد فاسق چو شد برون از در / مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست / تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی نیم دانگ بی حسبه / گرزهٔ شیخ بر سر دبه
سر درون کرد و گفت ای زاهد / این همان مسجد و همان شاهد
لیک از بخت و از گردش حال / گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که بزن / گشت حال زمانه دیگر گون
شکر حق را که ابرها بارید / بدل ا... د مروارید

گشتها قوتی تمام گرفت ‌ ‌ ‌ [illegible]ی جهان نظام گرفت

ابرهای تهی پر از نم شد ‌ ‌ ‌ دل اهل زمانه بی غم شد

ای خداترس اهل زهد و صلاح ‌ ‌ ‌ هست از [illegible]س جهان علاج

حرمت صومعه تو میدانی ‌ ‌ ‌ بر تو ماندست بس مسلمانی

چون چنین اند زاهدان جهان ‌ ‌ ‌ چه طمع داری آخر از دگران

تا بدانی که زاهدان چه کنند ‌ ‌ ‌ همه همچون میان تهی جرسند

همه در بند زرق و سالوسند ‌ ‌ ‌ وز در صد هزار افسوسند

دست ازین زاهدان دهر بشوی ‌ ‌ ‌ تو چه گوئی حکایت از خود گوی

فی ذم الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند ‌ ‌ ‌ وند گردد ز بهر خویشاوند

باشد او در مزاج سیرت خویش ‌ ‌ ‌ زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دوردی و یافه درای ‌ ‌ ‌ ظالمی عمرکاه غمزافزای

بیم تو جز بجبس و چک نکند ‌ ‌ ‌ آن کند با تو کانچ سگ نکند

بد بدست ارچه نیک دان باشد ‌ ‌ ‌ سگ سگست ارچه سر شبان باشد

او نشسته ببر دی اندر درس ‌ ‌ ‌ تو از او جان [illegible] ترس

نز پی علم و فهم رانیکست ‌ ‌ ‌ [illegible]یت

با تو او راز بهر نعمت و جاه ‌ ‌ ‌ حمله چون شیر و حیله [illegible]

سرد گفتنش چون قضا ... لی درپس گفتن زرتپس حق خالی
زبرای سوال خاصه و عام ندهد بی سپلم جواب سلام
کودکی را از پدر د کون حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دید از چپ و راست گوید این عقد اجر تست روا است
آب در جوی دیگران بردن با جارت چو داد بعشر دون
بینی از هیچ سوی او تازی از پی جد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه کنده دون سر چو گیر آستین فراخ چو کون
نه بحقش امید و نز کس بیم نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
کرده نام تو عامی و جاهل تا کند حق باطنت باطل
چون درآید فقوله در تک و پی تو بیار آب و سر دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد اسپ حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنیعتی برانداز د ریش پالان کند بد تازد
چون بده تا ختب دومن کاغذ در خروشند اهل ده که آمد
لرزه بر مهتر و وکیل افتد نیز بر خضر و بر خلیل افتد
که نهد خط ریشش برزانو که و گیلک خرد پس کند و
چلچکی ز و فت ... مسب ترنبی هزل و ضحکه کز پی جد
کرفتی کز رخ تریش کرداست باز تا بر که چشم ششش کر است

تا کرا باز خشک ریش کند ‌ ‌ ‌ تاکه [illegible] ریش او سریش کند
تاکه از بیم ریش کوسه شود ‌ ‌ ‌ سبلتان برکند ز دسته او
تو مکن دعوی توانائی ‌ ‌ ‌ با چنین ظامی [illegible] ی
بخدایش سپار ارت باید ‌ ‌ ‌ که کسی با خدای بر ناید
تا ز تخییلهای شور انگیز ‌ ‌ ‌ چند بیچد بروز رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد ‌ ‌ ‌ زیر پوشش ز جهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوشش بود ‌ ‌ ‌ آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
عز اینجا و ذل آنجا راست ‌ ‌ ‌ غل امروز غل فردا راست
هر که اینجا هوای نفس بهشت ‌ ‌ ‌ دانکه آنجاست در هوای بهشت

التمثیل

آن شنیدی که از کم آزاری ‌ ‌ ‌ رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان ‌ ‌ ‌ وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش ای پسر سردی ‌ ‌ ‌ که بدیدم [illegible]لیم تر مردی
تو برین سو همی چه پوئی تفت ‌ ‌ ‌ کانکه دستار برد زانسو رفت
گفت ای خواجه گرچه زانسون شد ‌ ‌ ‌ نه ز بند زما[illegible]ون شد
چه دوم بیهده سوی بستان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]ش بگورستان
که بها اینجا هم آز سرای مجاز ‌ ‌ ‌ مرگ سیلی زنان [illegible]

زود باشد که از سرای سپنج / آورندش به پیش من بی رنج
هر کرا زادی و نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا بدین سان که گرد مار اعور / عوری خود به پسند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی / تا چه خویشی است در چنین خویشی
فرع دین چون علم بلند کند / برچنین اصل ریش خند کند
خویش ناخوش بسوی من مثل / هست موی زهار و موی بغل
برکنی هر دو تا کنی ناخوش / تیره ز آب و کنده ز آتش
قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسب نامهای انسانست
تخمهای که شهوتی نبود / بر آن جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بهیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور / نسبهای جهان ز صدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان / بر دآبت ار نیاید نان
گرسنه سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه داند و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست / دست و پایی به بند اقرانست
تا بود سایه‌ی ... زیر درخت / چون فرو ریخت برگ و بند درخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر / پیک اشتر نمایدش چون در
... ز هیچ خشکی آغازد / زود دهقان ز ریشکی آغازد

نک برشد بآسمان برین — [illegible] لم شد چو نم نیافت زمین

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد — مال و جفت و [illegible] و نوع [illegible]

با چنین قوم چون کنی خویشی — گر نه برخیز [illegible] شی

یار آن باش کت کند یاری — شب بمستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری — دور ازین شهر و از نواحی و [illegible]

آنچنان تنگ شد برایشان کار — کادمی شد چو گرگ مردم خوار

کرده هر مادری همی بریان — خام فرزند خویش را بریان

کرده برخود همی زر و ر [illegible] — خون همشیره را حلال چو شیر

اندران شهر چشم سر کم دید — سگ مرده که مردم آن نخرید

اندرین حال عارفی زنگی — نزد م آمد ز راه دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم — تو دعائی بکن که من گردم

گفتمش راست رو مکن لنگی — بر دو بکن [illegible] تا بود تنگی

بهر اغنیت در ره اسباب — سر نگونسار فی الوالانساب

زین قرابت نویس نامه ننگ — که قرابت [illegible] دارد و ننگ

بشکند زود بد شود پیوند — [illegible] بد دیو هید دلبند

خویشی خویش ریش ناسور است — از درون زشت [illegible]

خشک او تر و سرد او گرم است / سر او سخت و پای او نرم است
نرد و انا چو خشک شد تر او / پای او خاک کرد بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق بنی / رحم مادر اضافت نسبی

فی صفة الجهال والقراء المرائی

خلق را زیر گنبد دوار / دیدها کور و دیدنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند / اوستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / تا کسی ماند چرخ را نه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت / زان بماندست تا کند مویت
اندرین کارگاه بو مره / تو بلاحول او مشو غره
کاندرین روزگار تلبیس / نان بلاحول میخورد ابلیس
همه رشوت خورند قاعده کر / تیز تازند خوار همچون خر
کرده از بهر جاه و مال مدد / سر ز شر دل ز ذل چید ز حسد
ازره شرط و شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و صره / صدق الله گوی بو مره
وز پی صنـ[illegible] نامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی
همه اند[illegible] بدی بهی دیده / همه اند[illegible] ویژه

گرچه با یکدگر زا صحابند ... تنها بمثال ... چپ ... بند
پیش مردان دین ج لاف زنند ... کہ عیال یتیم و بیوه زنند ...
چون حریص و حسود و دور و نیند ... بگزافی سگ ... ـند
هرکه در خود زد از فضولی پای ... دست او تبت شرع باز خدای
آن کسانکه راه دین رفتند ... چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد پیشنیان بودند ... نه حروری نه مرجیان بودند
بخته از حسرت طلب کلشان ... بر فرشته بمکان مایده شان
همه بودند کام دولت راند ... همه رفتند و نام ایشان ماند

فی صفة طالب الجاه و المال

این گروهی که نور پسید ستند ... عشوهٔ جاه و زر خرید ستند
سر باغ و دل زمین دارند ... نه سر شرع و پای دین دارند
ماه رویان تیره هوش اند ... جاه جویان دین فروش اند
همه رعنای پر تهی سازند ... کور و زشت و کر و خر آوازند
بو الفضولان برای تمکین را ... همه کاسه گدا بهند دین را
سر یک ده گرفته زیر بغل ... از که از خواجه امام اجل
همه باز اشیان شاهین خشم ... ... چشم
نجذل کوثر بعلم ... ... سخن فربه و بدیر ...

باوراغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه

آنچه نیک از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند

همه چون اسپ مهره دون و حرون / کاو تقطیع از درون و برون

همه در علم سامری دارند / از برون موسی از درون نارند

پرده بر دیده بسته کین نهفت / کینه در سینه کشته کین و همست

همه از جهد و جود بگریزند / همه از علم و حلم بگریزند

همه بسیار گو و کم دانند / همه چون غول در بیابانند

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ حمله آتش خوار

پرده در همچو راز غمازان / بی نمازان بیهده تازان

بنهند ارجهند زین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی

کوچه در خشمندی و در خشمند / طاق ابروی و درگه چشمند

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی خلق حلقه در گوشند

پست و بالا چو لفظ جای همه / تنگ میدان چو قطب رای همه

گردن جلوه از تعصب سیلی / همچو کرباس پاک کف نیلی

همه زشتان آینه دشمن / ثیابه دزد آن کهنه پیراهن

[illegible] آنکه که نام مسلمانند / همچو دونان گران و ارزانند

حکایت

یافت آینه زنگی در راه | اندر و روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت | چشمی [illegible] ی زشت
چون بر عیبش آینه ننهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست | بهر زشتیش را بیفکندست
گر چو من خوب و خوش نگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
لی کسی او ز زشت خوی اوست | ذل او از سیاه روئی اوست
همچنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
با دو نقشی برای حرمت زرع | با عوام و بهانه شان ز شرع
چون بکین شتر ز بازپسان | رنجه دارند همچو خر مگسان
همه جویای جاه و تمکینند | همه قطب شریعت و دینند
کرده با جانشان ببی حفتی | از در دین درای بی مفتی
گشته گویان ببغض یکدیگر | کین فلان ملحد آن فلان کافر
علم در دست این رمه رعنا | همچو شمعیست پیش نابینا
علم داری عمل نه دانک خری | بار گوهر بری و کاه خوری
و انشت نیست کاربستن کو | خنجرت [illegible] بشکستن کو
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای

علم مخلص درون جان باشد   علم دو روی بهذبان باشد

ملکی کابلی جواب دهد   زرهی وان که باد از آب جهد

کی پستاند حکیم فرزانه   داروی صرع را ز دیوانه

خضری از غول چشم چون دارد   هر که خضری در اندرون دارد

شحنه را آشنا کن آنکه رود   باد در ریش دیو کو بدود

در ترا نیست شحنه خویشاوند   با عوان در جفا ستیزه مبند

که عوان پیسحل و پنجره است   نیک او همنشین فعل بد است

پس اگر تو به گرد او در حال   خون او گشت همچو شیر حلال

ای ندیده ز زحمت در تو   روح عیسی بخواب جز خر تو

این همه مظلمت چه باید برد   چون یقینی که می بباید مرد

تا زکی دانشش ز صواب آمد   فربهی ماه ز آفتاب آمد

هر که او آتشست در گفتار   روز او هست روز آب نگار

فی مثالب شعراء الزمان

یک رمه ناشیان شعرخراش   خویشتن کرده اند شعرتراش

قالب و قلبشان سلیم و لئیم   خاطر و خطشان عقیم و سقیم

رخ چو مردم لقب چو نسناس   همه محتاج جامه و کرباس

فتنه را نام عافیت کرده   دال را ذال قافیت کرده

فرق ناکرده مبحث اجنت — عقل ازیشان بداشته علت

غافل از فعل فاعل و مفعول — حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر — خلد را خو[illegible] ...یر

بر دو نان سپر بیفکنده — شعر برده به پیش خرنده

خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از در حکما

گوششان در جهان بی فریاد — باد چون گوش کر مادر زاد

همچو کربه بلقمه محتاج — کرده چون موش سفره تاراج

در ربودن لبان کربه شوخ — خانه چون موش ساخته بکلوخ

لاجرم سخت خاین و سست رکند — روی ناشسته همچو خوک و سگند

جانشان همچو مغز بر باده — دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان — جان گران همچو استعارتشان

از درون جاهلیست عالمشان — زان یکی نیست بکر کاملشان

این کدو گردنان بی پر و بال — چون کدو رزو وبال رزو زوال

خانهٔ مردمان گرفته چو موش — خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

گربه شکلند و موش تا شیرند — خانهٔ مردمان از آن گیرند

شمع وار ارچه دلبری کردند — تن و جان در سر اسیری کردند

همه نبسند صورت شبدیز — زانچنین جاهلان [illegible] گریز

ن چراغ پس شدم در گفت … همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل … همچو شمع ند رزد و تافته دل

فی ذم المنافقین

یاد کار منافقان بسخن … سخنش همچو دست بی سرون
از معانی دلش با نصافست … همچو طوطی بنطق در لافست
کرد کرده بسی سخن ریزه … نیک و بد خیره درهم آمیزه
چو کربه لئیم و خواری دوست … خورده سیلی زبهر پاره پوست
روز و شب در نبرد دان دو دهان … نام نیکو بداده از پی نان
هرچه بستاند از حرام و حرج … از برای نماز و روزه و حج
کم شنیدم چنو لت انبانی … تر فروشی و خشک جنبانی
هرکه خود زشت بی خرد باشد … رای او سست روی بد باشد
صبر کن بر ادای دلکش او … دل منه بر غذای ناخوش او

فی مثالب حکیم صابونی

وانکه اقبال عامه تهمت تست … قیمت او بقدر همت تست
حق فروش کنی بکامه تو … جامه در دست کاز راست کرد
علم بر تو نگوید ایچ سخن … زانکه داند تو [illegible] مرده زن
بریخی آب رویت از پی نان … ای لب انبان کجاست دست اوستاد

زان بماندست خیره از پس در — [illegible]

دل او جان مرد غمگین است — ایمه عیبش مکن که بی دین است

چون تو از خوان شرع بی قوتی — تو و سالوس [illegible]

قوت مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و یار سالوسی

جز ز قول تو و تو در عالم — خود و خفاش را که دیدهم

فی مثالب المذکر المطعون

بر سر من مزن که من پایم — زانکه من عالمم چنین رایم

ور تو بنشسته مکن فرهی — زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی

هر کجا دولت است و برنایی — تو بران کس مخج که برنایی

خم رویین کجاست بر کرسی — چون از و مشکلی همی پرسی

بهتر از کس که کرسی دارد — مشکلی سایلان بر دن آرد

فضل یزدانت به که منت چیز — دم عیسیت به که از خر تیز

بر یکی بام گوش چون داری — در دو خانه خروش چون داری

قاف کوه است و بس گران باشد — هر کجا احمقی چنان باشد

بر دل خلق کاف کبر و گزاف — نبود هیچ کمتر از که قاف

خصم خود را تو چون حبیب بدان — مرد مصروع را طبیب مخوان

خوذ بدارد بهیچ تدبیری — زره آب طاقت [illegible]ی

فی مثالب المذکر الاخر

تاکی از لاف واز ستیزهٔ تو — همه تو همه خبیث ریزهٔ تو
بگذر از عالمان درویشان — تو و عامه خصومت ایشان
چون تو از خوان شرع بی قوتی — تو و سالوس و کبر و سینبوتی
هر سخن کان ترا کند فربه — هذیان پر سمت نه از دی به
خویشتن کشتهٔ زبی باکی — که بی اصلاح خوردی انطاکی
هرکه دارو سپتاند از معتوه — زود گیرد همه جهان در کوه
هرکه بر رفت خیره بر سر چوب — گفت تذکیرها و لا وچاروب
هرچه او گفت خنده آرد و بس — هرچه او گفت از و بگیرد پس
مرد ماتم زده زگفتارش — سال و مه بیغمی بود کارش
تاکه شستست او بگوی سخن — نه شکفته نه دیده روی سخن
من ندیدم امام بر منبر — چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود — کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خرپس بر سر شیخ بود — روی چون بوریای مطبخ بود

فی مثالب العلوی الزندی

آخر عمرت از دل لعنتیه — همچو برکودک اول منفعته
گر نکرد ادب لغه سنتا داز تو — گوشمالش و بینی دهد بباد آز تو

از پی صید آهوی خوش پوز — چشمها[illegible]

مردمی گیر و دانش و آزرم — و یکی از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریج و ضحکه و مسخره — زین سر[illegible]ی خر

از پی نان و آب هر روزه — زهر را خوانده شکر کوزه

توده مر عیال را نانی — دیگران داده مر ورا جانی

در توای شوم بخس دارم ظن — که یکی نان نباست از ده زن

زن چو ندهی تو نان باو ناچار — خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد — ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقل هدایت ز خدای — مکتسب نیز نیست زاژ خای

ای سری باش چون زر روی نوی — زر مدی شد بدین صفت علوی

هست ازین زر مدی چو شد طالب — ننگ و عاری بر آل بوطالب

دشت و کهسار گیر همچو خر وحش — خانه و خوان بمان بگربه و موش

هرکه دارد حلال نان عیال — سخنش دان که گشت سحر حلال حوانم

فی ذم الشعرا

وین دگر هست شاعری بدروغ — که ندارد خدیش [illegible] فروغ

چون خپیاز ست نظمش از پی گلوست — تا بپایان چو بنگری هم [illegible]ت

... صورتش هوش / سخنش زهر نیشتره گوش
شاعری بی حفاظ و بی خرداست / در سفاهت لسان حذ خودست
خیره ... ز تیره رایی بر / بی زبانی ز ژاژخایی بر
سخنش سربسر چو نیشش / معنیش کون دریده همچو ریشش
تر از که بیاره ... تلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
شده سردی نصیب در ازلش / نوحه بسیار خوشتر از غزلش
از حدیثش معاشر میخوار / شود از باده وز طرب بیزار
تازی و پارسیش در گفتار / بغل زابلیست اندر کار
دل من چون شنید گفتارش / سیلی من ... زد در گفت آرش
عقل و حس من از تباهی آن / مانده مدهوش عاجز و حیران
دل که با شادمانی آمد جفت / پیش وی خود سخن که آرد گفت
همچو لاله است گفت و گوی پلید / از دهانش دل سیاه بدید
چون گشاید ز ابلهی گفتار / گوشم ار بشنود بگرید زار
پیکی در در آید از گوشم / بد کرد در برون کند هوشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش / دل دو انگشت دین کند در گوش
هر کجا ترهات او خوانند / زاژطیان چو موعظه دانند
چون ... ژاژ او گوش سپرد / گوش کفاره گناه شمرد

پنبه در گوش پیش قولش نهم … آستین در دهان جهلش [illegible]

چون گشاید بابلهی گفتار … گوش هشم ار شنود [illegible]

بیکی در درآید از گوشم … بدگر در برون [illegible]

دل عاقل چو گشت هزل نیوش … دل دو انگشت دین کند در گوش

هرکجا ترّهات او خوانند … ژاژطیان چو موعظه دانند

چون هوا ژاژ او بگوش سپرد … گوش کفارهٔ گناه شمرد

چون گشاید بابلهی گفتار … ملک الموت خاطرش پرکار

گر فسرده شوی چو پیه آخر … نشنوی نغمه گریه آخر

بس که جویای لوت و قوت شوی … طعمه و قوت عنکبوت شوی

چون ملخ دشت و بوستانت یکیست … چون مگس دیک و دیگدانت یکیست

چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز … گوشها در کنند بروی فراز

فی ذم السالوس العقیه

بود مامات اسپ و بابا خر … تو مشو تر چو خوانمت استر

بدخو از پی نکاح زاده بتر … زان کز و بار به کشد اشتر

از پی شوخ چشمی ای ناکس … دیده صیقل کنی بسان مگس

هرگز از بهر یک نماز خدای … نه بشستست دست و روی و دو پای

نو خو گر ز پی نشو کاید … آن نه از چشم گر [illegible] بید

زیشتا او مرده نظم من جاندار   نیست شیرآفرین چو کرد به شکار
خنک آنکس که چهره ننماید   وین سخنهای هزل تو نشنید
برسن تو سپیک بخوبی بربست   یکدو مه صبر کن کرایی چیست
هم کنون خود رهیم ازین گفتن   تا ابد هم من از تو هم تو ز من
وانزمانی که رخ نماید اجل   زود کردد بحمله حال اهل

فی ذم السفله

وان کسانی که مار خلق کشند   زان عمل سال و ماه شادوکشند
سال و ماه از برای نیک و بدی   شده راضی بجور لچو خودیے
ابلهی را خدایگان خوانند   ریش خود میرنید و میرانند
روز و شب در رکیب سفله دوان   همچو سک خواپستا بلقمهٔ نان
ور کند عطسه مرورا چو خدای   سجده آرد باپستد بدو پای
وز پی سوزیان وازچیزیش   یرحم الله گوید از تیزیش
از پی یک دو نان رعنائی   خواند او را بحاتم طائی
در سخن سفله ژاژ میخاید   تاش زان ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی   می‌ستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طی   بکذراند بشرع عزّ علی
کر خدا را بیان بر پسندیدی   از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد — ور ز پی [illegible] غماز [illegible]

شاد ما نه بود که چون من کیست — حرمتم [illegible]ت و دل ز رنج بهست

بر خدای که خالق روزیست — بنده زار نو سرور و [illegible]

آن توقع نباشد از ملهی — که بر آنکس که مرو راست بهی

راست گفت این سخن خردمندی — که جهان راست لفظ او پندی

هرکجا هست ره فرادانی — بنده گشتست از پی نانی

هرکجا تیزفهم و فرزانیست — بنده کند فهم نادانیست

رزق زراق بیند از مخدوم — این نادان و از خرد محروم

بنده را ای تو رازق مرزوق — دور گردان ز خدمت مخلوق

ای بصنائع خدای اکن شکر — که نه همچو ابلهان در پکر

تا بوی زنده شکر او میگوی — بدر هیچ آفریده میپوی

رازق و کارساز خالق پس — کس او چون شدی مترس از کس

حکایت

بود بقراط را خمی مسکن — بودش آن خم بجای پیراهن

روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان بر و بگذشت — دیداو را چنان بر[illegible] نهد شت

شد برا و فراز و گفت ای تن — [illegible] ی پیسک [illegible] زمن

هرسه سالی رها کنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول — علمم هست یکییک بخلل
کنهم محولن همیا مرزم — گزکرانی چو کوه البرزم
گفت دیگ خدای نتواند — مزد بد بد کناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین — که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز وضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست — از من این آرزو نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین — کانچنانها ز من نیاید هین
گفت برتر شو از بر خورشید — که رطب خیزه بر نیارد بید
حاجت از کردکار خواهم من — وز تو حالی بدو پناهم من
تو ز من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول — دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا — جسم را همچو اسم بخش سنا

فی ذم الاطبا

وین اطبا که خالی اند از طب — هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع — وجه اجناس اربع الارباع

نه زنبض اند عالم و نه ز آب   مسئله را ... او
هیچ نشنوده نوع قاروره‌ات   نه ز تجربه دیدنی ز مجروات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک   پشک نزدیک ...
گر ز انواع پرسی و ز علل   نشناسند نفع و ضر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند   نه ز ره دانش و صواب دهند
باز مردی که وی طبیب بود   در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشندش اوستاد قبول   خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برده دانش راه   و ز طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی   مسئلهای خلافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض   داند اسباب جوهر و اعراض
بنبض و قاروره و رسوب و علل   داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز   چون توان کردن اندران تمیز
علت سکته و حریف و دسم   سبب دفع آن ز پیش و زکم
انبساط انقباض و ز حمیات   عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا   فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ... کزا ...   ربه و انتصاب ... ز براز
خال سرسام و علت ...   ... نه حالوق با ... ز زکام

ور بپرسی تو از عطاس و سل — کز مداواش رنجه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن — خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و تهوع — اصل این چند باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس — یرقان و برص جذام و لقوس

نقرس و پای بند و عرق نسا — فتق ذکر برودة الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه — چه شنوی جمله نیشتند آگاه

در این هر یک ار بگویم من — گردد از نکتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو — باز نگرفته ام سخن بگرو

سکته از انسداد بطن دماغ — که تمامی نیاید استفراغ

فی ذکر الامراض والمعالجات

بشنو از من تو حد و وصف حریف — خوردن و خارش زبان لطیف

انبساط آنکه مرکز دل تو — بکشد سوی ظاهر کل تو

پس با دخال جذب باد هوا — بکشد آب حرارت ز بپا

انقباض آنکه ظاهر بدنت — سوی مرکز رود دخان و تنت

مرحبات را حد آنکه نهاد — گرمی بدبدلت راه کشاد

وان حرارت عزیز جای وطن — پس بتربیت کند تکیه بدن

عطش آن شهوتی که گرم و تراست — جوع آن شهوتی که سرد و تراست

لیک میلش بخشکیست فزون   اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوابی تو   رعشه و توجع راس پس دانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد   سهو وانقطاع خواب ها
حمق را حد فساد ذکر و فکر   جمع این هردو دان بیکدیکر
بشنو از حال وحد استرخا   نوع بطلان جملکی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب   انقطاع نفوذ قوت و
فالج از اصل فعل استرخاست   لیک بر جانبیست از چپ
لقوه کج کشتن رخ از یکسو   میل شدق آورد ز جانب
آنکه بنهاد حد وفعل وبا   رفتن جوهر طباع بهوا
حذر آن دان که چون دبیب النمل   ضعف قوت کند بنفس تو حمل
رعشه را ضدادیکر حرکات   زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنکی عروق و عضل   ور صوارت نه در مقام و محل
ریه را از تنفس بسیار   وز جمود و عضل کذارد تغار
انتصاب انکه تنک کشت نفس   قصبهٔ ریه را ز قسمت پس
در سبت از فساد هضم طعام   بی قی اطلاق با بر از تمام
حد سرسام درد ماغ ورم   آب کرم و سخت [illegible] سقم
حد او [illegible] قوت برسام   ورمی کرم در حجا[illegible] مدام

وز دماغ انگهی بصدر شود   وانگهی بی محل و قدر شود

جد قابوس در عضل برت   برنیاید بتر انجبد دیمی

ورمی صعب ازو پدید آید   حنجر و حلق را بفرساید

آنچه را نام کرده اند سعال   قصبه ریه را کند بدحال

وز زکام انصبابهای تباه   بسوی منخرین گشاید راه

بشنو از من توحد و وصف عطاس   حرکتهای انجره ز قیاس

حاصل اندر دماغ گشته سطبر   بطبیعت جدا کنند چو ابر

سل مزاج و فساد سوداها   بس دبول آورد باعضاها

قوت هاضمه تباه کند   [illegible] وی نگاه کند

قرحة الصدر ازو پدید آید   ریه را ثقلها [illegible] آید

از تمطی چنین نشان دادند   انکه در طب امام و استادند

حرکت در همه تن از عضلات   مختص گشته از همه آفـ

اختلاج از زیادت حرکات   کاندر اعضایت آورد نفخات

انبساط انقباض ازو در دل   هر زمان آورد همی حاصل

بازگویم فواق را من جد   که برین قول ناورد کس رد

اندر اجزای معده جمع آید   پس [illegible] طباع منع آید

هیضه اسهال و قی بهم باشد   معده [illegible] هضم و قوه کم باشد

بفساد آید آن طعام و شراب / هاضمه ز[illegible] تر اند تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود / [illegible] تاه شود

غلبهٔ شهوت بسیار و کبیر / حکما نام کرده اند زبیر

حد و قدر تهوع آنکه نهاد / غثیان گفت لیک بی قی و[illegible]

حد قولنج هست دردی سخت / در درون شکم چو بند رخت

گفت بقراط حد ایلاوس / وجع قولنج مع الدبیل [illegible]

یرقان انتشاری از صفرا / که شود در همه بدن [illegible]

چون مزاج کبد تباه شود / برص آید چو خون سپید [illegible]

جوهر خون تمه شود [illegible] / پوست را لون خویش کرد کم

آنکه بنهاده اند حد جذام / استحالهٔ ز جوهر دم خام

فیعید المرار فی الاعضا / شده مستولی البدن همه جا

نقرس آماس در مفاصل دان / کعب و ابهام با عروق در آن

حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی ورک الاوراک / شده زان درد پای مرد هلاک

فتق دردی شدید در امعا / عضل البطن با سقاق قفا

حکما از برودت امعا / این نهادند حد [illegible] عنا

انحراف زحالتین باشد / [illegible]ران سرایت بانثیین باشد

این شنیدیم حدین چپاه
کرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله جدا این [illegible] ض
این نهادند بر سواد و بیاض

وز اطبای عام این ایام
گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدا ار شناسد و داند
ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پیشرو شورند
همه اکیاس ابکه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال
بکشند از کفایت اغفال

همه هستند یار عزرائیل
قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند
بچنین قوم کور بی مارو بند

ای خداوند از چنین حکما
خلق را [illegible] خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران
خلق [illegible] ازین بدان بجان گریان

فی ذم المنجم

باز اینها که مرد احکامند
همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند
سال و فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس پس نجم افلاکند
همه با میل و تخته خاکند

همه در راه حکم خود درآیند
بسر من که زاژ مینمایند

زرق بو العنس است رهبرشان
کم زنخا کند خاک بر سرشان

نشنیده نام بطلمیوس
پر فغان و میان تهی چون کوس

همه شاگرد زرق بو العنبس … همه از [illegible] ند نفس

روز و شب در شمار هفت و چهار … [illegible] یشان

صاحب اللیل و صاحب النوبه … [illegible] بتو بر

صاحب الساعه و دلیل نهار … طالع و کدخدا و حا محشار

صاحب وجه نیز و صاحب حد … که در احکامشان نباشد رد

نسبت کدخدای و هیلاج … که منجم بدو بود محتاج

صاحب صورتست رب الیوم … که براند حکمیان یک قوم

حکم و تاثیر و صاحب او تا … برتر از وجه و حد و نقص و

گردش و رفتن و هبوط و صعود … که ز تاثیرشان بود موجود

انحطاط و حضیض و دور شمار … اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک المستقیم و جیب المیل … غایت ارتفاع و گردش لیل

که بحاوی و کاه دولابی … که حمایل جز تیغ اعرابی

بعد تحت و تفاوت مابین … حاصل جیب و غایت الطولین

زیج یحیی و فاخر مامون … ارتفاع طول [illegible]

وانکه بنهاد اوج را حرکات … ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوس … که مقادیر زاویت رو [illegible]

ظل و عرض وسط و نقطه و خط … که در احوال جمله نیست غلط

فلک تاسع است [illegible] بر افلاک ... کین فلکها ورا بود چو مغاک

فلک ثامن است جای بروج ... وندران هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست ... که مر ورا لسان ایوانست

فلک سادس است راوش را ... که دهنده است دانش و هش را

فلک خامس آن بهرام است ... انکه در فعل و رای خود کام است

فلک رابع آن خورشید است ... که بملک اندرون چو جمشید است

فلک ثالث آن ناهید است ... زهره کز نور او جهان شید است

فلک ثانی زان تیر آمد ... آن عطارد که دهر دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد ... که اثیر اند[illegible]ن بپناه آمد

فی صفت السعود والنحوس والکواکب السبعه

دو از این هفت کانه نحس نهند ... در همه وقتها بد و بتهند

دو از و در نهاد مسعودند ... فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و بشر ... متوسط بحال یکدیگر

پس بود کدخدای گردونست ... نیر است از کواکبان چونست

همه زین قبهٔ بلند چو درج ... در شود آی از این دوازده برج

نظ[illegible] تبدیل است ... وان دگر نحس و راه تلبیس است

جوهر آتش [illegible]ت بعدارد هفت ... [illegible] زد و بل نخست و زهره نگفت

بعد از آتش فضا و جو هوا | که ز وی [illegible] گزیست ملا
بحر اخضر سیوم نتیجهٔ اوست | آن [illegible] ان و گر چون [illegible]ست
اغبره تیره چارم ارکان | [illegible] نبات و معادن حیوان
حال اطباع این دوازده برج | هر یکی بر مثال گوهر و درج

فی طباع البروج

حمل و ثور پیکر جوزا | سرطان و اسد دلیل [illegible]
خوشهٔ خاکی و کفهٔ میزان | عقرب و ماهی و ز نار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم | از هوا و زآب داده رقم
برهٔ و شیر نار نیست و کمان | [illegible] بره ز خاک گران
بازده پیکر و ترازو و [illegible]ل | از هوا یافت بهره پیش عقول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی | که بر آبست شان شهنشاهی
[illegible] عقربست ازین تاریخ | که شد پسند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر | زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه و جوزا | کز عطارد گرفته [illegible]
سرطان خانهٔ قمر کو [illegible] | شمس پس را جز اسد کجا جوید
قوس و حوت است خانهٔ [illegible] | جدی دلو از زحل [illegible]ید مرد
شرف آفتاب [illegible]ست | شرف ماه گاو [illegible]ست

را پس را خانهٔ تیر شد جوزاست ... سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و پس ... مر زحل را شرف ترازو پس

مر ذنب را شرف کمان آمد ... ملک بهرام جدی ازان آمد

شرف زهره برج ماهی دان ... بعد ازین جمله را تباهی دان

می ندانند کین همه صنعست ... اختراع حکیم بی صنعست

چون ولادت [illegible] آمد ... بستگی را یکی کلید آمد

دومین خانه بیت مال نهند ... اصل این حکم بر مجال نهند

سومین بیت اخوت و اخوات ... ایمن از جاه ثابت و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدر است ... که ورا خیر و عافیت ثمر است

خانهٔ پنجم آن فرزند است ... وانچه اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه بیت بیماریست ... که از آن خانه جای غمخواریست

هفتمین خانه جای جفت و عیال ... که از آن بر شود همه احوال

هشتمین خانه خانهٔ نکبات ... که از آن مرد را رسد حاجات

نهمین جای ملت و دین است ... سفر و راه و کیش و آئین است

دهم از یاوران نهند شمار ... خانهٔ پادشاه و خدمتکار

[illegible] دولتست یازدهم ... اینت ترتیبها همه مبهم

از [illegible] نشان که داد [illegible] ... خانهٔ دشمنان نهاد پسند

زین ده و دو نظر به پنج کنند / خود درین [illegible] پنج کنند

اختراعی چنین بر آنکه نهاد / راه در دا[illegible] در نگشاد

خلق را کرد جمله سرگردان / [illegible] سرگردان

شخص کاهی که در شمار آید / [illegible] باد را اولین بکار آید

بعد ازین خانهٔ نحوس و سعود / که درآمد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس از آن / پس پدید یا برادرش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات و بلا و دشواری

بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید بد آن زمان رهنفت

چون بحبت آن نصیب شد و کند / [illegible] نو خانهٔ فرزند

خانهٔ دو جنت [illegible] خانهٔ دشمان / بعد از آن خانها پی بفکن

ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

حکایت

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا زیرک و جهان بین بود / ظاهر و باطنش بر از دین بود

پادشا مر ورا سوالی کرد / مشکلش پاره از محالی کرد

گفت روزی برای خود بنشین / [illegible] ز تقویم حال خویش ببین

آنزمان کت همه اقبال بود   کوکب بخت تو در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد   حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا   خیز و دلشادمانه نزد من آ
تا ترا خلعتی دهم درخورد   تا شود فقر و فاقه‌ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید   و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی ...   که از آن بدترش روز نبود
شاه چون دید مرورا دلشاد   صد در از رنج و غم بر او بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید   بسته و بر از پیش من ببرید
مرد در خیم مرورا بکشید   بر دو اندر زمان سرش ببرید
می‌ندانست روز نیک از بد   بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان از کار   نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلتست آلت   نیست از علم و حلمشان عدت
شمس پس کز کره هست در مقدار   ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او را اسد نهاد پسند   دور دور از خرد فتاد پسند
زهره کز ربع کره بیکاست   ثور و میزان چرا ورا خانه است
نیست تیر از که یکی اجزا   دو خانه است سنبله و جوزا
نیست در کارشان لبی ...   ... بیش این منجم ...

می نویسند خیره بر تقویم | نیک و بد [illegible] انیت حلیم
پس تنجیح کنند بر دانش | هیچ [illegible] ده بر دانش
نیست فرقی میان مردم دهر | همه [illegible]
همه با دست حکم باد انکار | تو ز احکام خیره دست
نیست جز هرزه مندل و تنجیم | زن بود سخنیه چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود | باد [illegible] کاسمان [illegible]
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع وار
بی قضا مرد یک نفس نزند | مرد عاقل چنین چرا بس [illegible]

فی ذکر صحبت العقلا

صحبت زیرکان [illegible] | عظه ناصحان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چه زشت آید | هر نسیمی که نه از بهشت آید
[illegible] م دادن او باشد | دل چو سندان زبان چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیده روح | فاتحه دین چو در بی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانیست | تنگی آنجا که بند انسانیست
بید را انجا معلم و مهدی | پس تو جاع انیت مدعهدی
تو چو آدم ز رنگ و بو [illegible] | تا شوی پادشاه بنده و [illegible]

بی روش [illegible] پرورش نبود — تا روشش نبود آن چشش نبود

راه حق نزد دین و کیش راست — ور خوشست نیست راه درپیش راست

درمیان ره به سین [illegible] پست — سین چو رفت از میانه آن پست

معرفت آفتاب و پستی ابر — راه رو آسمان و مرکب صبر

هرچه رخ سوی آن زمین دارد — بر پیدگر براق دین دارد

با خردمند ساز داد و ستد — که قوی تر شود خرد ز خرد

هر یکی شمع زنده گردد باغ — بیکی بوسه صد هزار چراغ

عقل داند بعقل بازشناخت — دیده را جز بدیده نتوان یافت

هر که شاکر در روز و شب نبود — جز تهی دست و بی ادب نبود

کاندرین راه پر ثبات و قرار — صفر بی دست و پای دارد کار

صدف از دست داری یا پای — کی شدی جای دُرّ دهرآرای

اندرین عالم و در آن عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بدخویی کردست — مار بی دست و پای راه روا

باز خرچنگ در غدیر و بحار — هست با پنج پای کج رفتار

بر رهی کت خوشست آن ره گیر — دم فرزین بمان دم شه گیر

[illegible] بی اسپ و پیل بی فرزین — خاصه بی رخ نیرزدت خرزین

پنج بعست چار خانه شش — پنج حس شش جهت [illegible]

وفد عمرت چو رخی وفات شود — شاه در چار خانه مات شود
تا بدانکه که مات کرد د شاه — آه بن [illegible] و گناه
هر زمان این فلک ز بهر ستیز — زین د[illegible]
ورنه بر نطع گفتن پاسخ — می کش این بار و می کش این شیخ
دل گرم ترا در رهگذرست — دم سرد تو باد ابر برست
گر تو راه سفر همی سازی — تو ز من محو آه گیر و جان بازی
همرهت باشم وز درد هراس — کم ز سگ مر ترا اندارم پاس
پس عجب نبود ار چنین باشم — گر کنی با سگی قرین باشم
بندم از جد وجهد و عشق طلب — [illegible] ر د این سبب
خود ز پیران نباشد [illegible] — کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پا پس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد سار — یار در غار مار دارد یار
مصطفی راز دست هر مکری — یار بایست همچو بوبکری
آب را گرنه آتشستی یار — خاک فعلستی و هوا آثار

فی کتمان الاسرار

هر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان چه ندارد اندر دل
تا نهان رای زن نه بهی — گر دو عقل از عقیلها برهی

کز تن دوست [illegible] سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان [illegible] لبیب / در غم و علت از حبیب و طبیب

جمله [illegible] ی / وانچه بشنیدهٔ تو باز مگوی

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / بنگردی بماندی معلول

راز در دل چو مرغ در دانه بود / راز بر دل چو دود در خانه بود

نرمد جای جانت [illegible] / تا نگردی نهانش جای دگر

با قوی گوی اگر بگوئی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز

اینکه گفتم چو زیرکان بپذیر / ورنه از کار و خرقه [illegible]

زنده سرجز بزنده نسپردست / زانکه سر جا[illegible] مرده را مرده است

هرکه مردست راز مردان را / دُر کند پس صدف کند جان را

تا صدف را بکارد نشکافد / همچو دریا ز موج کی لافد

تو نیابی بخاصه راز ملوک / خیره با همنشین بینه و[illegible]

حکایت

[illegible] دمسازی / با قرینی از آن خود رازی

گفت این راز با نگوئی باز / گفت خود کی شنیدم از تو راز

[illegible] بود کز هوا چو مرد / [illegible] زاد آز مان و در من مرد

دوست محرم بود براز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز

پیش نامحرمان نهان باید — ور نه محرم چو بشنود شاید
دُرِّ ره سپیل و زیرکی خفته — سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای — دل خود جز با[illegible] منمای
آن نه بینی که تخمها در گل — ننماید بهیچ ظالم د[illegible]
کم زخاکی که خاک نعمت ساز — در زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید — باز دل خاک زود بنماید
راز در زیر کان نهان باشد — راز دار از جهان جان [illegible]
هر که در رهزر راز گسترداست — ابجد از لوح عقل نسترداست
سر والسمش چون دلش دریافت — [illegible] سیل هر دو ار بتافت
گفت آین سوره [illegible] — شب معراج روز راز مست
بعد ازین معنی کتاب آرم — عدد بیت در حساب آرم
این بگفتم بر پناه جهان — باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی سبب تصنیف الکتاب

بنده در پیش شاه [illegible] پرور — عقل در جل کش[illegible] جهان [illegible]
پیش شاه آمد از جهان مرده — چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی — چون نسیم بهار دست تهی
بنده چون ملک عدل شاه بدید — خرده داشت پیش شاه کشید

در دل

روی زرد و [illegible] سپید چو شمع — از پی نور و سرخ روئی جمع

[illegible] برده از دین بناز سیه دردی — چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان بکمال — وی چو ماه چهارده بکمال

[illegible] کم از بهر تو همی بندم — گر پی سوختن همی خندم

چون تو آیی بدنکستم ای دلجوی — هم تو بویم بسان دست ابنوی

عقل را در شرابخانه جان — در ره حکمت و بنان بیان

[illegible] نیست از عشق کس چو من مستش — کو برون آر ار کسی هستیش

فلکم سیه صادقان داند — خردم پیک عاشقان خواند

راست چون برق تیز از ابر بلند — مه همی گریم چو تو خوش میخند

کار [illegible] که برفروزندش — تا نسند تافته بسوزندش

[illegible] بینی میان جمع سیه — خنده گریم بسان شمع سیه

آرزوها است در سر قلمم — کنده از لوح و دست روح [illegible]

از گل آب چشمت خانه من — زان همی گل خورد چو آبستن

[illegible] از حرم — آمن [illegible] ز من چو در حرم

تا ز روز و شب توام اثر است — شب من روز و زهر من شکر است

همه [illegible] بروز حاصل من — در شبی ماندم از شب آبستن

عمر داده بخیره باد مرا — تا چه زاید ز بامداد مرا

بندهٔ بی طمع منم دلسی — پس چرا از برم همی ری

شیفتهٔ درد عاشقان شعرم — زان چنین خوار مانده بی شعرم

دخت طبع بنده هست چو دین — هم سبک روح هم گران کابین

گرچه از عقل دید بر هوشم — پیش امر تو حلقه در گوشم

همچو اسپستا درزی از پی جاه — نپسندم گره به پشمینه شاه

فی حسب الحال

حسب حال آنکه دیو آز مرا — داشت یکچند در نیاز مرا

گرد آفاق گشته چون پرگار — گرد گردان ز حرص دایره‌وار

شاه خرسند کرد ام حال نمود — طبع و طمع من محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول — از جهان و جهانیان معزول

تا درین حضرتم خنر تلقین — کرد این نامه را بدین آیین

بود طبعم ز نظم و نثر نفور — چون زر اسکندر مظفر تور

یادگاری طرازم از پی شاه — جانفزای از معانی دلخواه

روشش روز بوده من وادی — مهتدی راه بود از و نادی

عقلا را بود نکو دستور — بخورند زان سپس شراب غرور

رستگاری دین درین باشد — یادگاری حق شد

هرزه نا کرده‌ام من این تصنیف — جان و دل کرده‌ام درین تألیف

ریسمان کرده ام تن و جان را — تا بسوزن بکشیده ام کارا
گرچه هرگز نبود وقت سخن — [illegible]ی غریب شعر چو من
گرچه مولد مراز غزنین است — [illegible]لم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزا[illegible] — آتش باد خوار و باد ندیم
بهر حکمت بر غم[illegible] بخمنی — مر ترا کی گزیر از چو منی
لیک از روی حکمت لقمان — رقم لقمه ماند بر انبان
از تو پرسم حکیم وار جواب — باز ده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین — تا بکاف سماک و تا پروین
از پی شعر کو سخندانی — بهر سیمرغ نو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ سبز آید — لیک با طوطی شکر نخاید
خاطر من که در پریشان کرد — تا که برخاست بانک بردارد
در زمانه سخن سرای شدم — تن کفشار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من — که بمدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاه شاهزاد — جز فرومایه نداد بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم — که عطا در خطا نکارد برم
گهر اندر صدف نهفته بماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند
دید تا شب فراکه بار بد کرد — روز شد چشم باز باید کرد

تا بدین عهد ماند اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر زانسوی تو شناخت / که همی مرد جست و مرد بیافت

همچو پیلست کار بخرد را / پیل پای شاه راست یا خود را

همه بازان این جهان سپرند / یا سلخ خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سپید گیر چون مگس

همه پیران این زمانه بد / همچو طفلند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بسلخ و غرهٔ ماه

گفت عقل ای دلت ز مهرش پر / از تو دریای مدح و از من در

درفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه جز موشیت ندارد سود

عندلیب نوا[illegible] / سر هر چه در خس کشیده چو بدر و

وانکه دریا نه لاف زن باشد / تا درش بهر جوشن باشد

صدف جان و دل شکافته ام / تا چنین در درو بیافته ام

اندرین مجلس از پی یادی / کردم افزون سنایی آبادی

بنگر ایوان این کتاب از جان / زانکه از راه دیده این نتوان

شهری از دار عدن خرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر

در عدد گرچه بر ملک فلکیست / با حروف شهادتین یکیست

نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدن بی تقصیر

طاقهاش از طراوت و تجمل / همچو جنت سرا ملی در نیل
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / و اندرو فرش پر و بال ملک
ظاهرش همچو حور مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهانی جهانی از معنی / هر کیانی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دلجویش / آب جوها روان بهر سویش
اندرو صد هزار پرده ز نور / وز پس پرده صد هزاران حور
حرف حرفش چو زلف [illegible] / نقطه خال رخ زره مویان
اندرو قصری از حقیقت و صدق / نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزه زاد آبستن
شهر آباد پر ز نعمت و ناز / درو د[illegible] در میان باز
اندرو بهر دین و عزت و تخت / [illegible]ت شاه بر نشسته بتخت
زانچنین شهر دهر خرم باد / ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین / نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ / قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای چون شکر که زلال / گشت طالب بهند در جیپال

عقلا را شدست چون مونس
فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلانرا لسان افسانه است
زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جهالست
نزد دانشش غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان
[illegible]ر باید سخن ز خلق نهان

کافی از محض عقل کندی باز
شوری اندر جهان فکندی باز

خاطرم گفت مر مرا در سر
کای بفضل تو روزگار مفتخر

زود پیش آر خوب و تازه سخن
که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن رانند
حکمای زمانه این دانند

تا بنا کرده ام چنین شهری
مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت [illegible] وا شده میدان
همچو جنت ز نعمت والوان

عسل و می در روان گشته
آب شیرین غذای جان گشته

اندرو حوریان [illegible] زیور
خاک بومش همه عبیر و دُرر

اندرو قصرهای چون یاقوت
گشته ارواح را جمالش قوت

چیست این باغ نزد تیزهشان
جز همه جیک جیک گنجشکان

همچو طوبیست زنده و خوشبوی
همه جا بگه رسیده چو بوی

هر سپان آفتاب برهانی
هر سخن فرخانهٔ جا[illegible]

هر یکی هست ازو جهانی علم
هر یکی [illegible] آسمانی

شسته از بهر رنگ و بوش را　　خرد از آب روی روش را
مطلبش سخت چون گهر در کان　　مأخذش سهل چون هوا در جان
معانی گران بلفظ سبک　　چون عروسی بزیر شعر تنک
[illegible]انش نموده از [illegible] پری　　آفتاب از جمال و باد از بوی
برده او را زبهر قوت ملک　　بر د آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس　　برگذر بر در حظیرهٔ قدس
هر که یعقوب وار چشم خرد　　بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا　　که حکایت کند بهشت مرا
[illegible]ز معانی و لفظ نا معیوب　　یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر　　یا چو دشنام یار و پند پدر
ترئی خویش حرف پنهان داشت　　ور نه کا غذ چه طاقت آن داشت
گر بگوید و گر نگوید کس　　تا [illegible]ین همه جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر　　[illegible]سد و جهل و بخل قیمت کر
قیمتش گر خرد کند عالم　　قیمتش گر حسد کند دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور　　گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد شود نخاس　　یوسفی یابی از دو گز کرباس
کس نگفتست زین نمط بجهان　　ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هرچه در جهان سخن است — گر یکی ور هزار آن من است

دزد اینند زیرک و ابله — [illegible]ن و پیران ز حرف بسم الله

آنکه دزدی کند ازین گفتار — تا نسبت زشت و کج رفتار

وانکه دزد این سخن بخواهد برد — [illegible]

چون بنام خودش نمونه کند — چون خودش زشت [illegible] سکوه کند

این فرومایگان سپندان را — وین ملامت خران ندان را

گرچه خواهند نانش کو — ورچه صورت کرند جانش کو

گرچه صورت نگاری آسانست — جان نهادن نه کار انسانست

صورتی کاندرو نباشد جان — کی شود سوی او ملک مهمان

صورتی تن روان بود مردار — پاک را با پلید و مرده چکار

مرد نقاش صورتی بنگاشت — پرده از پیش نقش خود برداشت

چه کند چونش نفخ روح نگار — کاندرین شخص مرده روح درآر

جان دران صورت بدیع عجیب — از سر صنعت لطیف غریب

گرد آورده شد بخلد نعیم — ورنه جای ویست قعر جحیم

فی صفت هذا النظم

آنکه پهلو همی زند با من — پهلوی راند انداز کردن

اشعر من کل شاعر او خارست — خود [illegible] پیدا رست

من بمنزل درون چه ره جویم | او شده حیض من چه سر شویم

حکما را بود بجوان [illegible] | [illegible] شرب و نطق هر سه حلال

جاهلان را ز حرص [illegible] | لقمه و نطق و شرب هر سه حرام

[illegible] | [illegible]ح قدسی درو دمد جانی

زنده [illegible] کرد چون طوطیش | دل و جان را حلاوت معنیش

گفته من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شر | هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو روان بود در ده | لیک در ریگزار روانی به

آب چون شد روان چه سازد باغ | ریگ چون شد روان چه پوشد راغ

آب منصف روان روان باشد | لیک سیلش هلاک ده بن باشد

شعر من سوی کافر و مومن | همچو آبست نفس از و ایمن

حکم او هم روان بود در شور | [illegible] هم روان بود سوی گور

شرع شعر از درون جان خیزد | عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر نزاد | تو دهه شوره عشر و خمس نداد

همچو آبست این سخن بجهان | پاک و روشن روان فزای روان

چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را بدین نمط گفتار

[illegible]ی [illegible]پی [illegible]ش | دیو قرآن پارسی لقبش

گوییت گر کنی ز من تو سوال / این نکوتر بسی ز سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را / وز پی مهدی و حمیت را
بار وان حرز دیبا میزنش / در کعبه دل آویزیش
تن ز نقشش همی بیاید جان / جان ز نقشش همی به بندد کان
فضلا متفق شدند برین / که کلام گزیده نیست جز این
خط اوراق این سخن که ز نگ / کهنه و نو خوشست چون شترنگ
آفتابیست نظم من کز عز / در تراجع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه / که به خوبی گذشت از اندازه
برسانیده ام سخن بکمال / می نترسم که راه یافت زوال
چون بغایت سخن رسید بجهان / زود آید دران سخن نقصان
بخدای ار بزیر چرخ کبود / چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده الیس[illegible] حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر
هر که او منصفست و زیرک سار / نشمارد ببازی این گفتار
هر زمان تازه تر بود مطبش / خصم خواند همی حدیث لطیفش
هر که این بشنود بگوشش از دور / لحن داود ظن برد بزبور
شعر من صورت روان منست / خط من خامش شکر سخنست
هر کرا جان بدرد و جهل گسست / شعر من [illegible]ش را بهم پیوست

در سرای که مکر و فن دارد   نازکی گفتهای من دارد

آنچه زین نظ[illegible]   [illegible] دبیت ده هزار آمد

بیتی از شعر [illegible]   [illegible] نباشد ز بیت بیت المال

[illegible]   دفتر من سیاه کرد خیال

بعد ازین گر اجل کند تاخیر   آنچه تقصیر شد شود توفیر

این سخنها ز کاتب چپ و راست   عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ز گوهر [illegible]   دامن آخر الزمان پر در

این سخن کاصل عالم افروزیست   دانکه پیروز بخت را [illegible]

انکه او طالب اذای من است   خون او داج او غذای من است

این حدیث از پی دل ابلیس   گر نه بنوشت کو برو منویس

گر پی تشنگان علیین   کاتب جان همی نویسد این

بدنژادی که دیو زاد بود   گر ز [illegible] پدر این زاد بود

قدر این شعر دیو نشناسد   [illegible]م خورشید دید بهراسد

چه بود زین شنیع تر بیداد   لحن داود و کر مادرزاد

پیش این گفت سر فرو آرد   سخن آرای هر چه بر دارد

جاهلی کشته چه این سخنان   یا بدید این لطیف سر و بنان

جز بصور[illegible]   زانکه بر ریش خویشتن خندد

از چه خندی که کور شمع خرد   پس نشیند همی درو نگرد

شمع بیهوده دان تو بر در کور   لحن داود و مستمع چو ستور

تو بگا پین ده آب حیوان را   کو و خاک خور مغیلان را

هزل اگر با جد است گو می باش   که نه از دیدگاه کند او باش

نیک با بد بود بروز شمار   نیکی بی بدی تو چشم مدار

زین نکوتر سخن نگوید کس   تا بجنبد این سخن جهان باز پس

خاتم انبیا محمد بود   خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشته طالب مجد است   شغل او ز لفظ بو المجد است

شعر از آن بلفظ مقصودم   زین قبل نام کرده مجدود

زانکه جد و بجد شدم بنیت   کرده مجدود ما ضمیم کنیت

نخورد هیچ نسمه درخور او   هیچ در عیسی ایچ درخور او

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار   نیست مل بی خمار و گل بی خار

در جهانست خوب و زشت بهم   وآن جهان دوزخ و بهشت بهم

در جهانی که نظم او ز دو بیست   باعث بدخوئی و نیک خوئیست

نز پی نظم و پادشاهی او   قهر و لطفست با آلهی او

تو بد و نیک دیده بجهان   خیر با شر و کفر با ایمان

قبض و بسطست در جهان جهات   ضر و نفع است در مزاج

مصلحت راست این دو رنگی او — نه تجلست ترک و زنگی او

هر که او خیره سازد و هیچ تحلست — گر بدزدد ز شعر من تحلست

وانکه این مسترق کند باشد — همچو آنکس که خاره بتراشد

هینت در عقل و قب تمامی — لقمه تنها زدن ز لقمایی

چه حلیمی بود که خوان بنهند — ناییان را نواله ندهند

میزبانی خاص چونکه بدبهست — دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوان آراید — تره همچون بره بکار آید

هزل من هزل نیست تعلیمست — بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین تقسیم — عقل مرشد چه میکند تعلیم

معنی از جد اوست جان آویز — هزلش از شعر شد روان آمیز

شکر گوییم که هست نزد همز — هزلم از جد دیگران خوشتر

کانکه در بند روزه ماند و نمان — بر در [illegible] س ماند قفل نیاز

صفت مراتب [illegible]

از همه شاعران باصل و بفرع — من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح عقل و دین باشد — شاعری عقل را چنین باشد

قسم مردان ز جمله شعرا — از خداوند نعمت والا

کم کند قدر من [illegible] کاد — چون دبیران ز حرف بسم الله

کی شود زافت د ... / قدر ب ... بعدار بذزد دلم

او شده حض و من بکر ما به / ماهی او ... سپیده بر تابه

مرغ خاکی که اندر آب افتاد / در نورطهٔ عذاب افتاد

من شناسم که چیست نور شراب / ... غور سراب

بنده دین و چاکر و رعم / شاعر راست گوی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم

آب نا یافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد

ب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون بران شویند

انگهی آب را عزیز کنند / در زمان نام او کمیز کنند

ای که در زیر طبع کردو بی / چند گوئی مرا که از دونی

با چنین گنج در جهان ... کنجی / چه کنی گنج را که تو ... کنجی

رنج با گنج و زحمت نا اهل / چون ربیدی طمع تراشد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هر چه خواهی ز خالق خود خواه

جمله را همچو صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار

اجل نفس در گدائی دان / امل او زبا به سائی دان

اندرین رسته هر رستن خود / آن فروش ای پسر که کس نخرد

نرسد در ولایت [illegible]یش — هیچ [illegible] صله ز حاصل خویش

پیشوای کسی که بـ[illegible]ده بود — بنده او ز پی بسنده بود

[illegible] تن دردناک و بی [illegible] — نزند پر کس بکامهٔ دل خویش

حکایت

آنچنان شد که بود پینه زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت ای زن مرا بنادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی

جرم من کی بود چه باشم من — مفلس از بخت و قلتبان از زن

جرم من اندرین چه پیدا ای — چون ندیدی کمال نادانی

ذیرکی را که دل نخواهد رنج — عافیت کنج به قناعت کنج

هر که این کنج و کنج نگذارد — او ز کس پس کس ازو نیازارد

زانکه در دهر سک پرستانند — راست چون موش آفت نانند

حکایت

از پی نای و چنگ بوالحداثش — خانه تنگ ساخت بوالنباش

تا همی گربه نای نارد و چنگ — موش را نیست به ز خانه تنگ

نای و چنگی که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه مهتر بازار — نبود موش جلد و دکان دار

تیز کرد دست [illegible]ندان — گربه به مرگ چنگل و دندان

تا کرا همچو موش دریابد | سوی دانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز و بشب | چنگلش بدار و جان در تب
چو بتاب و تبت کشید بدم | از وجودت برد بسوی عدم
چنگ و دندان چو مرگ دریابد | موشت ار گربه هیچ ننوازد

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی
گفت یا دست پاین مباش حزین | گفت آری ولیک نزد تو این
بر تمن این درد کوه پولادست | چون تو زان فارغی ترا بادست
چون دلم دست چون زبان دارم | عافیت به چو این و آن دارم
خوک را چون نه تیغ و نه سپر است | سینه مر خوک را حصار سر است
لاجرم زین کند زمین سیار | لاجرم زان حصار گیرد بار
در تماشای فکرت [illegible] غبار | سایهٔ خانه هم نیابد بار
من زبهر تو مانده اندر کنج | تو لقب کرده مرا نام کنج
تخم تا در زمین نبود سپاه | بر ازو کی خوری تخرمن کاه
در زمستان سه مه بیاساید | در بهاران جهان بیاراید
من که در خانهٔ چنین باشم | از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرایم | کی ز خانه بسوی باغ آیم

کم ازان کز تو رنج [illegible] رم ... [illegible] غم پس بهاروان دارم
[illegible] از کهن کنج ازان [illegible] دارم ... [illegible] تا کنج عافیت سازم
زان همی در برنج [illegible] از کمن ... [illegible] هد در زعقل باز کمن
نبود همچو موش شب مردی ... سایه پرورد خانه ویران کن
نبود نیز کرد هر کلب ... خانه وکوی کرد چون کربه
[illegible] مرد سخن بهر جایی ... چون زنان کم جهد بهر تا هی
پیشهٔ نظم را چو شیر بود ... جان نه زین جا رطبع چیر بود
خود مرا نیست بی تو زهره و بس ... خیره رویی و بیخودی چو مکس

فی صفة الخلوة

من نه مرد زن و زر و جاهم ... بخدا اگر کنم و گر خواهم
نه کهن خواهم از کسی و نه نو ... [illegible] داند ز حال من چیر [illegible]
دل من خست از سرای مجاز ... از نیاز خود نه از پی ناز
خسته [illegible] پسلامت تن را ... سر گریبان و پای دامن را
چون نه مردان جنگ و پرخاشم ... خایه را خیره خیره چه تراشم
کور خر چون نداد کس را دست ... نه ز پالان و رنج بار برست
گرچه شد [illegible] اهل روزگار جدا ... چه کم است آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه [illegible] خواری ... میکشد با خروش و بازاری

گربه از بهر لقمه جور برد / ببرد تیر و پلنگ خود بدرد

باز شیر درنده در صحرا / گور و خر را همی درد تنها

باغ دین و خرد بود دولت / پرده نیک و بد بود خلوت

آز دارد بخاصه بهر ورع / کهن و نو چرا برای طمع

سوسماری که فارغست از آب / چه شرابست پیش او چه سراب

تو مرا گویی ای خر طنان ز / سوی درگاه این بزرگان باز

نکنی خدمت بزرگان را / سخت بی حرمتی دل و جان را

کی شود سوی لاهی اللهی / عاشق تا به کی شود ماهی

زانکه چون ماده گاو بگذارد / کی سپاس سبوس بردارد

کی فرو شد بگوهر شتهٔ جان / آب سی ساله را تباهی نان

مگس و گربه سوی خوان پویند / سک و زاغند کاسهٔ خوان جویند

ضد ما ضد یار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانیست / راست خواهی دراز کش جانبست

فی الخلوة

سلوتی بنیست روح را از بس / سلوت روح خلوت آمد و بس

ع. طلب کردنم ز تهمت خوبست / که نیم همچو سفله خواری دوست

دهر خود رای و خلق بی دین اند / راست امنیت و مردمان اینند

یا علفوات خوشدلی تر … … یا … نشین و جان می کن

گر تو تاجی نهی ز احسانم … بسر تو که تاج نستانم

نشوم بهر طمع مدحت گوی … زین نیابی ز من جز از من جوی

نکنم جز تراش نکنم … کار خود کرده را بها نکنم

مزد خر چسند کی پذیرد چیز … شیر چون سیر شد نگیرد نیز

تو … موسمی که از شاهم … شیر فرزند خود بها خواهم

بشنو از شیرک حکایت خود … گر دهد با برای و نیلوفر

گرچه زین در سخن گذاری تو … چشم دارم که گوش داری تو

دم شنیدی ز مدح عیسی رو … مدحم اکنون ز آفتاب شنو

خطاب با سلطان عهد

خود چه گویم که در سپید و سیاه … نیک دانم که نیک داند شاه

مثل مادح تو چون جابست … فعل بد او فعالت نپهانست

همچو شمس است شعر من تابان … لیک جرمش در آسمان نهان

نافه و نخل و پیله را مانم … که ز بید الهست پنهانم

ما مه که خورشید را برو بندند … چون جدا شد از او برو خندند

هر کهی کز جهان نهان باشد … گر بخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز … فهم من آوازه ور دهل آواز

چون نباشد بر اوج گردون من — پیر عطارد منیشه پنهان جو

باد در امر زیر فرمانت — ملک هم گوشهٔ سلیمانت

عقل و فرهنگ و جود و دین تقی باد — نقش جاوید بر نگین تو باد

همچو خورشید باش روشن رای — نعمت افزای و پادشاهی جوی

آفریننده باد یار ترا — کافریدا و بزرگوار ترا

فی ضعفه و عجزه

همچو ابرم ز دست مشت گل — آب در چشم و آتش اندر دل

همچو نیلوفرم بجان پوست — آسمان رنگ و آفتاب پرست

آنچنان در سخن ضعیف تنم — که یکی دم بشصت بار زنم

بنود گرچه صاحب هنرم — گر براندی مرا ز خود چه جرم

سایهٔ من گرم بگیرد پای — تا قیامت بدارد م برجای

سایه را این کمال از افزونیست — هیچ دانی که ذات با تا چیست

راه بر دم زدن درین منزل — آنچنان سخت شد ز سستی دل

که دم از دل ز بس که ره بیند — تا بلب چار جای بنشیند

جسم را زین صفت طبیب ندید — جسم نیسو ولیک ناله شنید

گفت این شخص ناپدید شدست — روح وی نیز از و بعید شدست

چه کنم روی جان پیوستن نیست — شخص را دست و دست شستن نیست

ورنه از غم دست شسته امی — [illegible]ان زجان پیوسته امی

بفلک نحس را درین تربت — نان تند دست و آب از کربت

هرکه او بهر لقمه شد پویان — زود مانند من شود سچان

بگذر پی دانه مرغکی صد باز — بنگر پیش و پس یمین و یسار

از پی آن جهان بد اندیش است — کش غم جان ز عشق نان بیش است

جان آن هست و تن ز غم تلف است — که جهان گرسنه است و او علف است

هست معذور اگر بد اندیش است — که جهان را ز به بدی بیش است

غم جان چون بخدمت تو درم — گرچه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بدو پستی جنس را — گو کسی گو کسی نبود کس را

کرده ام اختیار غفلت و جهل — زانچنین عالمی چرا زنا اهل

بر جهان چو هر غزل نیکان خواند — بد فرو ان کشت و نیک هیچ نماند

پس درین روزگار زند خرد — نیک تست آنکه زوت نبود بد

پس تو اکنون نه به نه بد را باش — دامن خویش گیر و خود را باش

بخدا ار بدیده ام روزی — زین همه خلق محرم کوزی

من وفائی ندیده ام ز خسان — گر تو دیدی سلام من برسان

خطاب بانفس خود

ای سنائی چو شرع داد ثقت بار — دست ازین شاعری و شعر بدار

شرع دیدی ز شعر دانی کل — که گدائی نگار داند و گل

شعر بر حسب طبع و جان هوس است — چون پسنت رسیده مسخره است

عقل اول که شاه تن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

چون مرا عقل پیر پند پذیرفت — کرد کارم بفضل پند پذیرفت

مدد ما حفاظ و خس بود او — غلط مؤذن و عسس بود او

سخن شاعران همه غمز است — نکته انبیا همه رمز است

او بدین غمز خواجگی جوید — وین بدین رمز راه دین پوید

شرع چون صبح صادق آمد راست — که فزون شد بنور و هیچ نکاست

دردمندی بکرد عیسی کرد — دارویی ره نشین چه خواهی کرد

هر کجا شرع انبیا باشد — شعر اندوه بر کیا باشد

هست مردم بچرخ غماز بش — ای دریغا سنائی آواز بش

منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل و شب رو

روز از بد دلی چو خفاشم — که نباید که صید کس باشم

خاصه پستم ضعیفم و واله — چون دل ناقه و تن ناقه

دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد

اهل صورت بدند نزد خرد — هر که از بد بگریخت نبود بد

هر که از ابلهان نهان باشد — در چنین جای جامه آ نما باشد

نه بجست از برای بدکاری — مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر ز بغض و کاذول — ستم کر بیتر سپم از باطل
چیکلی باز رابسی دام — در هوا مرغ دل چنین دام

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ — دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال — گفت هستم ستوده ابدال
چیست این ره که در میان داری — بچه معنی همی نهان داری
گفت این ره نگاه دار منست — در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را — گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست — در میان دو چیز از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند — هست حیوان بطبعت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی — از یکی پارسای دلسوزی
هیچ با ذت ندارم ار بخوری — راتب روز من اگر نبری
سر فرو برد کندمک بر کند — حلقش از حلقها بماند به بند
مرغ گفتا که من شدم باری — مفتادت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد — زاهدی کرد کردنم را خرد
بخدایم فریفت مکاری — همچنین نابکار غداری

دانشی کان فنون [illegible] … همچو در دین ا[illegible]ار بود

حکما طبع آسمان [illegible] … انبیا روح این و آن مانند

آنکه سی روزه راه ماه بود … [illegible]ع راز آن فلک چه جاه بود

اینکه اقلیم بیم و امید است … خود یکی روزه راه خورشید است

گر زیم بعد ازین نگویم من … در جهان بیش و کم ز نظم سخن

نا تمامی عقل بود پستم … خویشتن را بیازمود پ[illegible]

ای کسانی که اهل غزنینند … بر سر گور من چو بنشینند

هرزه و بیهده مپردازید … نفت در خرمنم نیندازید

ظاهرا آنچه گفتهای سنت … وصف نقش خط خدای منست

تو مخوانش غزل که توحید است … باطنش وحی و حمد و تمجید است

گر تو اندیشه کم کنم بد نما … یاد آرید مهتر و برنا

که بیامرزش ای خدای خبیر … عذر تقصیرها ازو بپذیر

خاتمهٔ کتاب خطاب با شیخ الاسلام برهان الدین

ای تو بر شرع مصطفی سالار … بر طریق برادران کن کار

عهد دیرینه را بیاد آور … وز طریق برادران مگذر

دین حق را بحق توئی برهان … مر مرا [illegible] عقبیها برهان

تو به بغداد و شاد و من ناشاد … خود نگوئی و از نسیم فریاد

سال و مه زین چنان و اندوهگین / مانده محبوس تربت غزنین

مکن احیا برادری پیش آر / از میان این حجاب بردار

تا کی این انقباض و این سستی / بهر من که تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر / حق نان و نمک فرو مگذار

گرچه بسیار دیده تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

این کتابی که گفته ام در پند / چون رخ حور دلبر و دلبند

انس دلهای عارفان سخن / تازه و بامزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم

گرچه هستم اسیر هر نااهل / چشم دارم که کار گردد سهل

آنچه نص است و آنچه اخبار است / از مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس روح را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند / حرز و تعویذ خویش گردانند

عاقلان را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده ام درین معنی / زان کجا عقل داده ام این فتوی

گر بتنج بدین کنم شاید / زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین [illegible] دانش / همچو قرآن پارسی خوانش

روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست

من چه گویم تو خود نکو دانی — که نگردم بحبل تو پر خوابی

مرخرد را نسیم اوست چو گل — نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید — عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا — بجمال و بها چو ماه سما

بحلی و حلل چو کردن حور — دست نااهل دار یارب دور

عدتی می شناسم این را من — پیش ایزد مهیمن ذوالمنن

کین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید ذوالمنن باشد

شادمان مصطفی و یارانش — وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جان شان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش — آنکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم گر آل بوسفیان — نشنوند از حدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود — مصطفی را ز من روان آسود

مالک دوزخ ار بود غضبان — غضب او مگو مرا چه زیان

هر مرا مدح مصطفی است غذی — جان من بنده جانش را الفدی

آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع ربانی — بسته تعلیم جمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب — [illegible]ابد بداریم یارب
من ز نهج خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گوئی بیا و فتوی کن — نیست در این سخن مجال سخن
عدد کُلّش هست ده هزار ابیات — همه اشعار مدح و پند و صفات
گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر این سخن پسند آید — جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار — خود ندیدی بجمله باد انگار
تو شناسی که نیست هزل و محال — نوش کن زود خاک بر لب مال
منتظر مانده ام درین اندوه — وز غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعه فرمای — نیک و بد را جواب باز نمای
جاهلان جمله ناپسند کنند — وز سر جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم — همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیتهای جزل فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب دان گواه منست — کین همه شاه راه راه منست
گر کنند طعنی اندرین [illegible] — گو بگو نیست بهتر از قرآن
[illegible] اند کاف[illegible] مجید دل پر بیم — مصحف مجید را با فک قدیم
بر شان شعرم ار بود [illegible] — گو برو شکر کن بر ایشان [illegible]

نه همه پیش ازین ترا انفاع   عوض

گوهی این اعتقاد مجد و داست   جمله بر گوی آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم   گر ترا درد عار رضا جویم

خواهم از کردگار خود شب و روز   که شوی بر مراد ناهید افروز

تا چه گویند بر چنین گفته   در دریاست جمله ناسفته

بود همی که گذشته از مرداد   که ازین گفتها بدادم یاد

پانصد و بیست بود رفته ز عام   پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام   ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

الله اکبر
الحمد لله والمنة که کتاب
حدیقة الحقایق که آثار اولیاء الله است
بر دست [illegible] نحیف در تاریخ [illegible]
شهر ربیع الاول سنه ۱۲۳۲ باتمام رسید
اقل عباد الله محمد رضا [illegible]
عفی ذنوبه و ستر عیوبه



نسخهٔ لیتھی ازاری لکھئو نواب المعروف بمجھلا صاحب

بمقام سیام فیروز ازاری

بمقام گدڑی

در دست یابی این کتاب نقلهای عجیب و غریب است و کرامت
حکیم سنائی ظاهر و باهر است داستان اینکه
مدت مدیدی شوق خریداری این کتاب میداشتم
و از دل و جان معتقد ولایت حکیم سنائی لیکن این کتاب
بدستم نمی آمد تا اینکه روزی بمقام کلکته کتاب فروشی را
گفتم که هرگاه توانی که یک نسخه حدیقه از جائی فراهم نموده بمن
دهی بعد از تامل گفت میتوانم لیکن مشروط باین است
که کم از بیست روپیه نمیدهم و کتاب را مسترد ننمائی
هر چونکه باشد مرا باید گرفت از غایت شوق قبول نمودم
باکمی روزگار بملازمان خود که غلام حیدر خان نام داشت
داد ساکن افغانستان بود مقابله نموده دادم
و گفتم که کتاب بدست این کس خواهی داد و قیمت خواهی گرفت
و ملازم را تاکید نمودم که دو نسخه از کتاب بیاورد و بعد قبول
ادای قیمت نموده کتاب بیاری فردا خواهی آورد
بعد از آن غلام حیدر که بالفعل مسکن در کلکته داشت
در خانه خود بماند و من راهی وطن خود شدم بعد از چندی
کتاب فروش حسب وعده خود کتاب بغلام حیدر داده زر
از او گرفت غلام حیدر کتاب را گرفته نمیسپرد تا خدا

امد تا ادای عصر نماید حسین اقا بنماز مشغول شد شخصی از علمای نجف نشسته
که با غلام حسین اشناسائی داشت بمطالعه کتاب مشغول شد حسین
با ان الغزل که از مسجد فرنگی یک کتاب را گرفته بمکان حرف
نشناخته باز بمسجد امد غلام حسین از نماز فارغ شد کتاب
از دو طلب و در انت اد گفت از مدتی مشتاق این کتاب
بودم الحمد لله که بدستم امد این کتاب بمن بده هم قیمت این از من
بگیر غلام حسین گفت که این مال من نیست که بفروشم
این مال زن آقا هست نمیتوانم بدهم اد گفت سخن
کوتاه کن من این را میخرم هرچه توانی بکن اگر بعدالت
ردی من هم خواهم رفت و خواهم گفت کتاب از دستم تلف شد
بدحالیم از عدالت تا دادن خسارت ان مرد دیگر خواهند داد
من بلا عذر داخل خود میکردم اکنون اختیار دارید حالا اینوقت بلد
نزاع از فتنه بگیر بالعدالت و عرض کنید که نخواهم داد غلام حسین
چرا نشد که چکنند گفت امروز روز اخر شد فردا خواهم
فهمید این گفتند و از هم گذشتند و هر دو بخانه خود رفتند

علام

غلام حیدر را از ندامت این امر خواب نمی آمد
تا آنکه در آخر شب آواز گوش فلک در بگوشش
رسید برخاست تا ببیند که در شب رفتن کیست
که همراهی طلبه چنین در بگشاد دید که طوس موکل حاجی
کتاب را در دست گرفته ایستاده اند و میگویند کتاب خود
بگیر و معذرت من خود کن و کتاب را بدست خود گرفته
غلام حیدر
ان پیر سبب گفت که این کتاب را از بس خود میخواهم
بخوانم رفته بودم که حکیم سنائی در کتاب حدیقه نوشته بودم که
میگوید که اگر خبرت خود میخواهی در این شب کتاب را
غلام حیدر به سالی والا بالای سر تو حاضر شده
که بارها فرماید حضرت الدین از نهایت اشتیاق این
کتاب را او را به سبب تو منفعت گیرد اگر تو نیز
مشتاق آن باشد الله تعالی خبر خیر خواهد داد فقط
سید ... الحسینی عفا الله عنه